

۱۳

ب عد از بیست سال زندان، غروب روز دهم آگوست ۱۹۹۱، مطابق با نوزدهم مرداد ۱۳۷۰، با کوله‌باری از خاطرات تلخ و دلی پرکینه از کسانی که باعث شده بودند بهترین سال‌های عمرم تلف شود، از زندان بریکستون لندن آزاد شدم. غیر از نوشته‌هایی که حدود چهارصد برگ و همه به صورت اوراق بود، چیز دیگری همراه نداشتم؛ ماشین اصلاح و حوله و خمیردندان و مسواک و لباس‌هایی را به کارکنان بند بهداری بخشیدم. مراحل و تشریفات اداری همراه با نگاه‌های تحقیرآمیز زندانبانان انگلیسی، آخرین ضربه‌هایی بود که به روحیه‌ام وارد می‌شد. یکی از خصلت‌های مسئولین زندان این بود که وقتی یک زندانی آزاد می‌شد، راضی به نظر نمی‌آمدند. سرهنگ مایکل ورقة آزادی مرا امضاء کرد و به اتاق ترخیص که خارج از تشکیلات زندان بود، راهنمایی شدم. از کسانی که بیست سال پیش نام مرا در دفاتر ثبت کرده بودند، خبری نبود یا گذشت زمان باعث شده بود آنها را نشناسم. همه وسایلم را که روز اول از من گرفته بودند، تحویل دادند؛ یک کمر بند، کیف پول که هنوز همان دوهزار پوند داخل آن بود، شناسنامه و پاسپورت. همه را داخل یک کیف پلاستیکی گذاشته بودند. برای گرفتن کارت زرد آزادی یک ساعت معطلم کردند. وقتی کارت را گرفتم و خواستم از آخرین در آهنی پا به محیط آزاد بگذارم، مردی حدوداً سی و پنج ساله که از زمان ورودم به اتاق ترخیص، نگاه از من بر نمی‌داشت جلو آمد و با خوشرویی به زبان فارسی خود را خبرنگار «آبزور» معرفی کرد و خواهش کرد چند لحظه وقتم را به او بدهم. با توجه به این که می‌دانستم بخشی از مجله آبزور به

زندانیانی که محکومیت طولانی دارند، اختصاص دارد و بارها در زندان سرگذشت بعضی از آنان را خوانده بودم، تعجب نکردم، ولی از این که او ایرانی بود، به شک افتادم نکند توطئه‌ای در کار باشد. خبرنگار، بدون توجه به این که من چه فکری درباره او کردم، گفت: «این بار به خاطر این که سردیر می‌دونست زندونی که آزاد می‌شه، ابرونیه، من انتخاب شدم و خوشحالم باشما آشنا می‌شم.» آن ساعت در حالتی نبودم که بتوانم با او گفت‌وگو کنم؛ اصلاً حوصله حرف زدن نداشتم، بی‌یک کلمه حرف، او را کنار زدم و پا به خیابان گذاشتم. یک مرتبه احساس عجیبی به من دست داد، گویی در خلاء پا گذاشته‌ام. آن قدر احساس بی‌وزنی می‌کردم که انگار می‌خواهم به پرواز درآیم. هوا کاملاً تاریک شده بود و انعکاس نور چراغ‌های اتومبیل‌های در حال رفت و آمد، چشمانم را ناراحت می‌کردند. برای این که راه را تشخیص بدهم، چند لحظه کف دست را سایبان چشمانم کردم. خبرنگار رهایم نمی‌کرد؛ در حالی که شانه به شانه من می‌آمد، گفت: «همون طور که گفتم، من ابرونی هستم و علاوه بر کاری که سردیر مجله به عهده‌ام گذاشته، وظیفه خودم می‌دونم به شما کمک کنم.»

من بیست سال با هیچ هم‌وطنی برخورد نداشتم. با این که او را نمی‌شناختم، کلامش در آن لحظات برایم آرامش‌بخش بود. نمی‌دانستم چه بگویم؛ فقط تشکر کردم. او اتومبیلش را به فاصله کمی از در اصلی زندان پارک کرده بود. وقتی به اتومبیل رسید، در را برایم باز کرد و با حالتی خندان گفت: «خواهش می‌کنم دعوت منو بپذیرین و به من اعتماد کنین.»

چند لحظه به فکر فرو رفتم. او به تردید من توجهی نکرد، وسایلم را برداشت و داخل اتومبیل گذاشت. بی‌اختیار سوار شدم. خوشحال شد و برای این که سر صحبت را باز کند، گفت: بهتره اول خودم رو معرفی کنم؛ اسم من سعیده. یکی دو سال قبل از انقلاب، تو همین لندن، در رشته خبرنگاری فارغ‌التحصیل شدم. به دلایلی همین جا ازدواج کردم. همسرم اهل برایتونه و یه دختر چهار ساله دارم.»

محیط آزاد و حرکت اتومبیل و آدم‌های در حال تردد، حال و هوایی تازه در من ایجاد کرده بود؛ همه حواسم به او نبود. حالتی میان خواب و بیداری داشتم. وقتی مرا

در آن حال دید، ساکت شد. سرعت اتومبیل را کم کرد تا بیشتر لذت ببرم. بالاخره بعد از طی مسافتی، توقف کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: به این منطقه می‌گن «وست برامپتون» و اینم خیابان «فولهام». آپارتمان من همین جاست.

چون مدتی به فارسی تکلم نکرده بودم، برایم مشکل بود ذهنیاتم را راحت به زبان بیاورم. شمرده شمرده گفتم: «از محبت شما بی اندازه سپاسگذارم؛ به اندازه کافی پول برای اقامت تو هتل دارم؛ نمی‌خوام مزاحم کسی بشم که منو نمی‌شناسه.»

دستش را روی شانه من گذاشت و گفت: «ما هر دو ابرونی هستیم؛ برای شناختن همین کافیه. باور کنید که من به هر ابرونی که برمی‌خورم، نسبت به او احساس خویشاوندی می‌کنم؛ پس خواهش می‌کنم تعارف رو کنار بذارین. در ضمن، از طرز رفتار و برخوردتون با مسئول ترخیص زندان خوشم اومد؛ شما حتم؛ از یه خونواده اصیل ابرونی هستین و بعید می‌دونم دعوت منو نپذیرین.» بدون این که منتظر جواب من باشد، وسایلم را برداشت و مرا به آپارتمان مسکونی خودش هدایت کرد. همسرش در راه رویمان گشود. سعید هنوز نام مرا نمی‌دانست تا معرفی‌ام کند. گفتم: «خسرو استندیاری هستم.»

نام همسرش هلن بود. هلن سعی می‌کرد بعضی از کلمات را فارسی تلفظ کند؛ برایش خیلی مشکل بود. ولی فارسی را خیلی خوب می‌فهمید. سعید بدون لحظه‌ای درنگ مرا به سمت حمام راهنمایی کرد و گفت: «خوشبختانه لباس زیر به اندازه شما دارم.»

تا آمدم تعارف کنم، خودم را در حمام دیدم. بعد از آن همه سال، حمام خصوصی خیلی لذت داشت، ولی از این که ندیده و نشناخته مورد آن همه محبت قرار گرفته بودم، فکرم راحت نبود.

بعد از حمام برایم نوشیدنی آوردند. سعید خیلی صمیمی، مثل یک دوست، مرا به اسم کزچک صدا زد و گفت: «خواهش می‌کنم رودرواسی را کنار بذارین منو دوست خودتون بدونین»

دخترش، «تاجی» مرا «انکل^۱» صدا می زد. با دیدن او ناگهان یاد بهادر افتادم. وقتی زندانی شدم، سنّ و سال کنونی تاجی را داشت. هاج و واج مانده بودم؛ هرگز فکر نمی کردم بعد از آزادی، به کسانی بربخورم که تا این حد مهربان باشند. هلم شام را حاضر کرد و سعید از من خواست سر میز شام بروم. آن شب خیلی با اشتها غذا خوردم. بعد از نوشیدن چند فنجان چای، هلم و تاجی ما را تنها گذاشتند. سعید گفت: «جدا از شغل خبرنگاری خیلی مایلم بدونم چرا به بیست سال زندون محکومتون کردن؟ اما چون خسته این نمی خوام همین امشب ماجرا رو تعریف کنین.»

پس از لحظاتی سکوت ادامه داد: «با طرز برخورد و روحیه ای که دارین اصلاً به شما نمیاد آدم خلافکاری باشین من تو این هفده سال که خبرنگارم، ندیدم به ایرونی تو لندن به زندون افتاده باشه.»

بعد از تشکر از او، گفتم دو سه سال آخر را به نوشتن خاطراتم پرداختم. سپس، آنچه نوشته بودم، در اختیارش گذاشتم.

بی اندازه خوشحال شد. با اشتیاق نگاهی به نوشته ها که به ترتیب صفحه مرتب شده بود، انداخت. از این که خوانا و باحوصله نوشته بودم، تحسینم کرد و گفت: «از این بهتر نمی شه امشب همه رو می خونم. باید خیلی جالب باشه.»

مرا به اتاق خوابی که به قول خودش مخصوص مهمانان ایرانی تزئین کرده بود، راهنمایی کرد و به من شب به خیر گفت. لحظه به لحظه بر تعجبم افزوده می شد. تشویش و فکر و خیال احاطه ام کرده بود. در این اندیشه بودم چطور ممکن است در شهر لندن فردی غریبه بی جهت به من که از خودش غریبه ترم، این همه لطف داشته باشد.

از طرف دیگر، دلم می خواست هر چه زودتر لندن را ترک کنم. آن شب آن قدر از این دنده به آن دنده غلتیدم تا خوابم برد. صبح زود یعنی ساعت شش، طبق عادت دیرینه، از خواب بلند شدم. برای مدّتی فکر کردم هنوز در زندان هستم و خواب

آزادی را می بینم. چند مرتبه چشمانم را به هم زدم و وقتی مطمئن شدم آزادم، به کنار پنجره ای که مشرف به خیابان بود، رفتم. پرده کرکره را بالا کشیدم؛ هوا کاملاً روشن شده بود. اتومبیل ها و آدم های در حال رفت و آمد مرا به یاد خاطرات گذشته انداختند؛ روزهای اول که به لندن آمده بودم، خانه دکتر میرفخرایی، سفارت، خیابان ارنزکورت، اکسفورد، کزینگتون، باغ مارشال، شب ژانویه و آن جنایت هولناک و... ناگهان چند ضربه به در خورد و مرا از حال و هوای خودم بیرون آورد. سعید با اجازه داخل شد و به من صبح بخیر گفت. از رفتار و طرز برخوردش و این که مرا دکتر خطاب کرد متوجه شدم که نوشته های مرا مطالعه کرده است. قبل از این که حرفی بزنم، گفتم:

«داستان غم انگیزی داشتین خسروخان! واقعاً جالب بود. خیلی هم خوب نوشتین.»
گفتم آنچه نوشتم حقیقت دارد و هنوز تمام نشده است. شاید از این به بعد غم انگیزتر باشد. هر دو از اتاق بیرون آمدیم. سر میز صبحانه نشستیم. برایم نیمرو درست کرده بود. می گفت هنوز خصلت ایرانی را فراموش نکرده است که سعی می کند ایرانی باقی بماند. نیمروی تخم مرغ بعد از بیست سال لذتبخش بود و من غیر از تشکر از سعید، کار دیگری نمی توانستم انجام دهم. از هلن و دخترش تاجی خبری نبود. سراغ آنها را گرفتم. سعید گفت: «هلن تو به شرکت که حومه لندن، کار می کنه؛ تاجی رو هم به مهد کودک می بریم. منم شیفت بعد از ظهر هستم.»

بعد از صرف صبحانه، سعید از من در مورد برنامه زندگی ام سؤال کرد. چند لحظه سکوت کردم. سپس، به یاد گذشته از ته دل آه کشیدم و گفتم: «بعد از گرفتن مدرک پزشکی و تسویه حساب با بانک که در نوشته هایم به آن اشاره کرده ام، به ایران برمی گردم. پسرم الان ۲۴ ساله شده و بیشتر از هر چیز اشتیاق دیدن او رو دارم.»

سعید گفت: «از انقلاب ایرون چه مقدار اطلاع دارین؟»
گفتم: «تو روزنامه ها و مجلات چیزایی می نوشتن ولی نمی دونم تا چه حد اوضاع سیاسی ایران تغییر کرده.»

سرش را چند مرتبه تکان داد و گفت: «بعد از متلاشی شدن رژیم سلطنتی، خیلی چیزها تو ایزون عوض شد. کسانی که نتوانستن مثل خود من خودشون رو با رژیم جمهوری اسلامی وفق بدن به نقاط مختلف دنیا مهاجرت کردن. حدود سه میلیون ایزونی تو آمریکا و کانادا پناهنده شدن. سه میلیون تو آلمان و بقیه کشورهای اروپایی زندگی می‌کنن. عده‌ای تو ژاپن هستن و بعضی دیگه هم تو کشورهای خلیج. با تعریفی که از خونواده سرهنگ افشار و شغل او کرده بودین بعید به نظر می‌رسه اونا ایران باشن.»

من تا آن لحظه به فرار یا مهاجرت سرهنگ از ایران، فکر نکرده بودم. در حالی که به گذشته سرهنگ می‌اندیشیدم، سعید گفت: «از کجا معلوم تو همین لندن نباشن با وجود دایی سیما و آشنایی سرهنگ به زبون انگلیسی و شهر لندن، شما اول درباره‌شون تحقیق کنین، سپس تصمیم بگیرید.»

گفتم: «غیر ممکنه اونا تو لندن باشن با وجود این که به سیما گفته بودم هرگز به ملاقات من نیاد، با شناختی که از او دارم، اگه اینجا بود، امکان نداشت یادی از من نکنه. سعید گفت: «به هر حال، اگه می‌خواین با خیال راحت به ایزون برگردین، اول درباره‌شون تحقیق کنین. من در اختیار شما هستم و هر کاری از دستم بریاد، کوتاهی نمی‌کنم.» از او تشکر کردم. اول به «بریتیش بنک» رفتیم. وقتی دفترچه را به مسئول سپرده‌های ثابت دادم، نگاهی مردّد به من انداخت و با تعجب پرسید: «حدود بیست ساله از حسابتون برداشت نکردین!»

گفتم: «بله مگه اشکالی پیش اومده؟»

با خوشرویی گفت: «آقا، خیلی هم خوشحال هستیم که به بانک ما اعتماد کردین.» سپس مرا نزد رئیس بانک برد. از من استقبال کرد و به مسئول حساب‌داری دستور داد حسابم را بررسی کند، علاوه بر سودی که حدود یک صد هزار و دویست پوند شده بود و به حسابم واریز کرده بودند یک اتومبیل هم برنده شده بودم که سی هزار پوند قیمت آن بود. چون از موعد تحویل اتومبیل حدود ده سال گذشته بود معادل آن را به حسابم ریختند.

وقتی سعید دید مبلغ دو بیست و پنجاه هزار پوند در حسابم دارم، گفت: «می دونی پوند و دلار تو ایرون چنده؟»

گفتم: «درست نمی دونم؛ مسلماً مثل سابق نیست. حدس می زنم کمی بیشتر باشه.» سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت: «تو ایرون پوند حدود دو بیست تومن، و دلار نزدیک به یک صد و چهل تومن ارزش پیدا کرده.» باورش خیلی مشکل بود. گفتم: «شاید اشتباه می کنی. چنین چیزی امکان نداره.»

گفت: «نه، اشتباه نمی کنم. البته به همین نسبت، همه چیز گرون شده و درومدها هم فرق کرده.» محیط بانک جای مناسبی برای بحث و گفت و گو درباره اقتصاد ایران نبود. من هم در آن حال، چندان مایل نبودم بدانم وضع اقتصاد ایران چگونه است. با وضعیتی که داشتم، همه افکارم بی تابانه حول یافتن اثری از بهادر، دیدار با او، بازگشت به وطن و دیدار بستگان، خویشان و آشنایان دور می زد.

خلاصه مبلغ پنج هزار پوند از دفتر چهام برداشت کردم و به اتفاق سعید به یکی از فروشگاه های معروف خیابان آکسفورد رفتم. لباس ها چنان متنوع شده بود که برای انتخاب دچار سردرگمی شده بودم. ذهن من روی چیزهایی دور می زد که بیست سال قبل می پسندیدم ولی اثری از آن مدل ها وجود نداشت. بالاخره دو دست کت و شلوار و کاپشن و پیراهن و کفش خریدم که نسبت به گذشته، تا آنجا که به خاطر داشتم، دوبرابر شده بود. آنچه خریده بودم، داخل یک چمدان بزرگ گذاشتم و از سعید خواش کردم مرا به یکی از هتل های نزدیک هایدپارک برساند.

سعید هر چه اصرار کرد که طی اقامتم در لندن در آپارتمان او بمانم، نپذیرفتم. تشکر کردم و گفتم چون اقامت من در لندن مشخص نیست، در هتل راحت تر هستم. به آپارتمان او برگشتیم. وسایلم را که عبارت از دست نوشته ها، پاسپورت و شناسنامه بود، برداشتم. سعید مرا به هاید هتل رساند. برای چندمین بار به خاطر مهمان نوازی اش تشکر کردم. شماره تلفن آپارتمان و محل کارش را به من داد و گفت اگر او را در جریان کارهایم بگذارم، خوشحال می شود. خواهش کرد بقیه سرگذشتم را بنویسم و بدون کوچکترین تردیدی گفت: «داستان شما اگه به چاپ برسد

پرفروش‌ترین کتاب می‌شه.»

هایدهتل را به دلیل آشنایی با محله کنزینگتون، انتخاب کردم. در کشورهای بیگانه اگر کسی زبان بداند، به هیچ مشکلی بر نمی‌خورد و من خوشبختانه زبان می‌دانستم. بعد از ارائه پاسپورت که از تاریخ اعتبار آن حدود هجده سال گذشته بود، مسئول هتل از پذیرفتن من معذرت خواست. وقتی کارت آزادی را که اقامت موقت من در آن قید شده بود نشان دادم، اجازه داد فرم مخصوص پذیرش را تکمیل کنم. سپس، پیشخدمت چمدانم را برداشت و مرا به اتاق ۱۴۱ طبقه دهم راهنمایی کرد. خوشبختانه اتاق پنجره‌ای رو به هایدپارک و خیابان هم‌جوارش داشت. مدتی کنار پنجره ایستادم. به یاد اولین روزی افتادم که با سیما به هایدپارک آمده بودیم اندکی بعد خود را در آینه قدی اتاق دیدم. سال‌ها از آینه دور بودم، و دوست داشتم خودم را برانداز کنم. تازه متوجه شدم بیست سال زندان چقدر روی چهره و رنگ و رویم اثر گذاشته است. موهای بلند و نامرتبم وحشت‌انگیز بود. بلافاصله به یکی از آرایشگاه‌های خیابان کنزینگتون رفتم و به قول معروف سرو صورتم را صفا دادم. به هتل برگشتم. دوش گرفتم؛ کمی استراحت کردم. سپس تلفنی سفارش ناهار دادم. بعد از صرف ناهار، باز هم روی تخت دراز کشیدم. به آقای میرفخرایی فکر می‌کردم. اگر او و خانواده‌اش در لندن نباشند، از هیچ‌کس دیگر نمی‌شود سراغ سیما را گرفت. به فکرم رسید به خانه دکتر زنگ بزنم. شماره تلفن او را هنوز به خاطر داشتم؛ همان شماره‌ای که در ذهنم مانده بود، درست بود. شماره را گرفتم؛ زنی مسن به زبان انگلیسی از من خواست خودم را معرفی کنم. سراغ آقای میرفخرایی را گرفتم. وقتی گفت همان جا زندگی می‌کنند، خیالم راحت شد. ساعت سه بعدازظهر یکی از لباس‌هایی را که خریده بودم، پوشیدم و کراوات زدم. مدتی روبروی آینه ایستادم؛ باور نمی‌کردم روزی دوباره شیک پوشم. گرد پیری روی سر و صورتم نشسته بود با لباس و آرایش نمی‌شد آن را از بین برد، ولی احساس می‌کردم از روحیه خوبی برخوردار هستم. ساعت از سه بعدازظهر گذشته بود. از هتل خارج شدم. با اولین اشاره، تاکسی در برابرم توقف کرد. سوار شدم و گفتم: «های‌بری خیابان رونالدز،

شماره ۲۰۵. برایم عجیب بود که هنوز آدرس خانه دکتر میرفخرایی را به خاطر داشتم. از هتل تا هایبری حدود نیم ساعت طول کشید. در این مدت فکر می‌کردم رفتار خانواده میرفخرایی با من چگونه خواهد بود و من باید چه عکس‌العملی نشان دهم. تا کسی مقابل شماره ۲۰۵ خیابان رونالدز توقف کرد. بعد از پرداخت کرایه که نسبت به گذشته تقریباً سه برابر شده بود، پیاده شدم. خانه ویلایی دکتر میرفخرایی را که کمی تغییر یافته بود، پیدا کردم. تقریباً یقین داشتم سیما و بهادر در لندن نیستند، ولی یک لحظه این فکر از ذهنم گذشت که شاید آنها در خانه دکتر باشند. با اشتیاقی که توأم با دلپره و اضطراب بود، زنگ زدم. همان صدایی که تلفنی با من حرف زد، از آیفون شنیده شد. پرسید چه کسی هستم. به فارسی گفتم: «ببخشید، آقای دکتر میرفخرایی تشریف دارن؟»

او هم به فارسی ولی با لهجه انگلیسی گفت: «بله، شما کی هستین؟»

خواهش کردم چند لحظه دم در وقتش را به من بدهد. اندکی بعد، در به روی پاشنه چرخید. زنی تقریباً سی و هفت هشت ساله در آستانه در ظاهر شد؛ چهره‌اش خیلی آشنا به نظر می‌آمد. شک نداشتم بارها او را دیده‌ام اما در آن لحظه او را نشناختم. خیلی مؤدب سلام کردم و با معذرت از این که مزاحمشان شدم، گفتم: «منزل آقای دکتر میرفخرایی اینجا است؟»

از نگاه و حالت صورتش فهمیدم او هم به مغزش فشار می‌آورد تا مرا بشناسد گفت: «بله، درست او مدین. شما...»

گفتم: «من خسرو هستم.»

از تعجب ابروهایش را بالا برد؛ دهانش باز ماند. مدتی به من خیره شد و گفت: «وای خدای من، چقدر تغییر کردین، چقدر پیر شدین، من نرگس هستم. منو نشناختین؟»

گفتم: «شما هم خیلی فرق کردین. به هر حال، بیست سال زندون بریکستون و تبعید تو جزیره که حال و روز آدم رو بهتر از این نمی‌کنه؛ همین که زنده موندم، خوشحالم.» او با نرگسی که بیست سال پیش دیده بودم خیلی فرق داشت؛ کمی چاق

شده بود و چروک‌های گوشه چشمانش حکایت از این می‌کرد کم‌کم جوانی و شادایی را پشت سر گذاشته است.

نرگس با خوشرویی مرا به داخل دعوت کرد. گفتم: «مزاحم نمی‌شم؛ فقط او مدم سراغ بهادر رو بگیرم.» اصرار داشت داخل شوم بالاخره با اکراه دعوتش را پذیرفتم. وقتی با نرگس وارد هال شدم، مادرش حاج و واج نگاهم کرد. نرگس رو به او گفت: «شناختی مامان؟»

مادر نرگس چند لحظه به من خیره شد؛ یک مرتبه گفت:

«خسرو خان! شما هستین؟»

گفتم: «بله، من هستم. آخرین بار که شما رو دیدم تو سالن دادگاه بود؛ درست بیست سال پیش. انگار خیلی پیر شدم؛ درسته؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و همراه با آهی تأسف‌بار اشاره کرد روی مبل بنشینم. سراغ دکتر را گرفتم. در حالی که مادر و دختر نگاه از من بر نمی‌داشتند و حالتی شگفت‌زده پیدا کرده بودند، دکتر هم از اتاقش بیرون آمد. آخرین بار که او را دیده بودم پنجاه و پنج سال داشت. بعد از بیست سال، همچنان سرپا و سرحال به نظر می‌آمد. به محض این که مرا دید، شناخت. او هم مرتب سرش را تکان می‌داد و افسوس می‌خورد. نرگس برایم چای آورد. قبل از این که دکتر از من درباره زندان و چگونگی گذراندن محکومیتم پرسد، گفتم: «بالاخره هر چه بود، گذشت و غیر از خودم کسی رو مقصر نمی‌دانم. شنیدم رژیم ابرون عوض شده و عده‌ای از ارتشیا و سردمدارای حکومت گذشته به کشورهای مختلف مهاجرت کردن؛ گمون نمی‌کنم سرهنگ و خونواده‌اش با توجه به سابقه‌ای که سرهنگ داره تو ابرون باشن. به همین خاطر او مدم سراغ بهادر رو بگیرم، و همین.»

دکتر که مرتب افسوس می‌خورد، گفت:

«بله، ابرون دیگه اونی نیست که تصور می‌کنی همه چیز تغییر کرده.»

گفتم: «تا حدودی خیر دارم؛ فقط می‌خوام بدونم بهادر که الان ۲۴ سال داره کجاست؟ ابرونه یا جای دیگه؟»

آقای میرفخرایی اشاره کرد چایم را بنوشم سپس گفت: «بعد از اون که تو به زندون افتادی و محکومیت قطعی شد و سیما با اون وضع غم‌انگیز از تو طلاق گرفت، به گمون این که استودیو رانک او رو می‌پذیره، خودش را در اوج شهرت می‌دید، در صورتی که استودیو رانک نه تنها قبولش نکرد بلکه از او شکایت هم کرد، چون او را باعث قتل آلبرت می‌دونست. خلاصه سرتون رو درد نیارم. «دو ماه بعد، سیما کم‌کم به خرد او مد ولی دیگه پشیمونی سودی نداشت. وقتی هم خواست به ملاقات بیاد و از تو معذرت بخواهد، راضی نشدی او رو ببینی.»

دکتر ساکت شد. نرگس گفت: «سه ماه بعد، سرهنگ استعفا داد و همه به ایرون برگشتن. دو سال بعد، سیما با یه افسر خلبان که زنش رو بر اثر تصادف از دست داده بود، ازدواج کرد و از او یه دختر دارد. گفتم: نمی‌خوام بدونم به سر سیما چه او آمده. یا الان کجا هستن. آیا بهادر با او زندگی می‌کنه؟»

نرگس گفت: «بعد از انقلاب ایرون سرهنگ رو دستگیر کردند و گویا تو زندون سخته کرده.» سیما و مادر و برادر و شوهرش و بهادر، اول به آمریکا رفتن سه سال بعد، به کانادا مهاجرت کردن و حالا، سیما و بهادر تو کانادا زندگی می‌کنن. همون طور که گفتم سیما یه دختر به نام سوزان داره که الان باید چهارده ساله باشه.»

در حالی که امیدم برای دیدن بهادر قطع شده بود، نرگس ادامه داد: «همون طور که می‌دونین من و سیما با هم دوست بودیم. تا پنج شش سال پیش، به وسیله نامه با هم تماس داشتیم. سیما و شوهرش تو یه شرکت کار می‌کنن و تا اونجا که خبر دارم، بهادر ادامه تحصیل می‌ده.»

به دکتر میرفخرایی گفتم: «من فقط سه ماه اجازه اقامت تو انگلستان رو دارم؛ باید برگردم ایرون. نمی‌دونم می‌تونم به کانادا برم یا نه.»

دکتر گفت: «اگه پول داشته باشی، هر جای دنیا می‌تونی بری الان حرف اول و آخر رو پول می‌زنه.»

گفتم: «پول به اندازه کافی دارم، ولی پاسپورتم اعتبار نداره و مسلماً گرفتن ویزا

دکتر گفت: «بهتره با سفارت کانادا در میون بذاری؛ شاید مشکلی وجود نداشته باشه.»

در حالی که کلافه بودم، با ناامیدی از نرگس خواش کردم آدرس سیما را به من بدهد. نرگس چند لحظه فکر کرد و گفت: «امیدوارم برای انتقام گیری نباشه.»

خندیدم و گفتم: «نه، دیگه حماقت نمی کنم. بیست سال پیش هم نمی بایست دچار احساسات می شدم بلکه باید سیما رو طلاق می دادم.»

آدرس را گرفتم و بعد از تشکر، به هتل برگشتم. ناامیدی بر دلم سایه افکنده بود. در این فکر بودم از چه راهی می توانم خودم را به کانادا برسانم. یک مرتبه تصمیم گرفتم از قید بهادر بگذرم و به ایران برگردم اما شوق دیدن بهادر و وسوسه این که وقتی سیما مرا ببیند، چه واکنش نشان خواهد داد، مرا از تصمیم منصرف کرد.

در حالی که ناامید بودم، شماره تلفن چند آژانس و تورهای مسافرتی را از دفتر هتل گرفتم و شرایط رفتن به کانادا را جویا شدم. با وضعیتی که من داشتم، سفر به کانادا بسیار مشکل بود. با سعید تماس گرفتم و از او راه چاره خواستم. سعید ساعت هشت شب به هتل آمد. آن قدر احساس تنهایی می کردم که از دیدن او خوشحال شدم. بی اختیار او را بوسیدم و خواش کردم کمکم کند. سعید گفت: «اون قدر تحت تأثیر قصه شورانگیز شما قرار گرفتم که بدم نمیاد خودم هم یکی از قهرمانای داستانتون باشم.»

با هیجان افزود: «وقتی تلفن کردین، فوری به سفارت کانادا زنگ زدم. چون شما مدت بیست و پنج ساله که مقیم انگلستان هستین و از وضع مالی خوبی برخوردارین، برای گرفتن ویزا به مشکلی بر نمی خورین.»

پرسیدم: «خب، حالا چه باید بکنم؟»

سعید قول داد روز بعد مرا به سفارت کانادا ببرد. امید داشت گرفتن ویزا کار چندان مهمی نباشد.

آن شب تا ساعت یازده با سعید بودم. شام را با هم خوردیم و یک ساعتی در خیابان اکسفورد، قدم زدیم. سعید مرتب مرا دلداری می داد و هنگام خداحافظی بار

دیگر امیدوارم کرد.

آن شب در هاید هتل تنها بودم. چون سال‌ها به تنهایی عادت کرده بودم، برایم مهم نبود. تا ساعتی از نیمه شب، کانادا و چهره ۲۴ ساله بهادر را در قالب‌های متفاوت جلوی چشمانم مجسم می‌کردم و به خودم می‌گفتم: آیا بهادر می‌داند پدرش زنده است؟ سیما نامی از من نزد او برده است؟ وقتی با سیما روبرو شوم، چه عکس‌العملی نشان خواهد داد و من چه باید بگویم...

ساعت هشت صبح، طبق قرار، سعید به دنبالم آمد. به اتفاق به سفارت کانادا که در حوالی میدان «ترافالگار» بود، رفتیم. سعید مانند یک انگلیسی به همه امور وارد بود؛ می‌دانست با چه کسی باید درباره گرفتن ویزا صحبت کند. بالاخره بعد از گفت‌وگوی بسیار که حدود یک ساعت طول کشید، فهمیدم به دو طریق می‌توانم به کانادا بروم: اول این که، چون به اندازه کافی پول داشتم و دارای مدرک پزشکی بودم، اگر تقاضای پناهندگی می‌کردم، خیلی راحت می‌پذیرفتند. راه دوم این بود که گذرنامه جدید ارائه دهم.

بدون کوچکترین تردیدی راه دوم را انتخاب کردم. سعید معتقد بود که راه اول بهتر است، زیرا با شناختی که از اعضای سفارت ایران داشت، فکر می‌کرد زمان زیادی صرف صدور گذرنامه جدید بشود. با وجود این که سعید مرا نسبت به مسئولین سفارت بدبین کرده بود، روز بعد تنها به سفارت مراجعه کردم. محل سفارت همان خیابان سابق بود ولی نما و تابلوی آن تغییر کرده بود. متصدی اطلاعات مرا به قسمت دبیرخانه راهنمایی کرد. با ورود به قسمت دبیرخانه، مدتی مات و مبهوت به این طرف و آن طرف نگاه کردم. مسئول آنجا که مردی تقریباً چهل ساله بود، برایم نیم خیز شد و پرسید چه مشکلی دارم. از او خواهش کردم چند لحظه مرا به حال خود بگذارد. روی مبل نشستم. میز و مبلمان و دکوراسیون اتاق با گذشته خیلی فرق کرده بود؛ به جای عکس شاه، تصویری از چند روحانی به دیوار نصب کرده بودند و به دو زبان فارسی و انگلیسی روی دیوار شعاری نوشته بودن با این مضمون که دیگر ایران به شرق و غرب وابسته نیست. مسئول دبیرخانه برایم چای آورد و بار دیگر مشکلم را پرسید.

من فهرست‌وار درباره خودم و گذشته‌ام توضیح دادم. مسئول دبیرخانه چند لحظه به فکر فرو رفت. سپس گفت بعد از انقلاب به دلیل مسائل سیاسی، سفارت در حد یک کاردار اداره می‌شود و من باید مشکلم را با کاردار در میان بگذارم. سپس، چند دقیقه مرا تنها گذاشت. وقتی برگشت مرا به اتاق کاردار هدایت کرد. کاردار سفارت که به جای سفیر انجام وظیفه می‌کرد، جوانی بی تکبر و بی آرایش به نظر می‌آمد از طرز آرایش، لباس، برخورد و بیان او و کارکنان سفارت، به اسلامی بودن حکومت در ایران پی بردم. کاردار مرا برادر خطاب کرد و خیلی صمیمی از من خواست مشکلم را شرح دهم.

ماجرای ورود به لندن تا زمانی که از زندان آزاد شدم و این که تصمیم داشتم برای دیدن پسرم به کانادا بروم و نیز برنامه تجدید گذرنامه را، مفصل‌تر از آنچه به مسئول دبیرخانه گفته بودم، برایش شرح دادم.

خیلی با حوصله به حرف‌های من که بیش از یک ساعت طول کشید، گوش داد تک‌تک او را و مدارکی را که همراه داشتم، بررسی کرد. از این که تصمیم داشتم به ایران برگردم مرا تحسین کرد و گفت از هیچ کمکی دریغ نمی‌کند.

همان روز عکس جدید گرفتم و به دفترش بازگشتم. فرم مخصوص تعویض گذرنامه را در اختیارم گذاشت. پس از آن که تکمیل کردم، گفت: «همه این مدارک رو می‌فرستیم بیرون انشاءالله در مدتی کمتر از یک ماه، گذرنامه شما حاضر می‌شه.»

از او تشکر کردم و گفتم: «این یک ماه از مدتی که تو زندون بودم به من سخت‌تر خواهد گذشت، زیرا در و دیوار و کوچه و خیابونای لندن آزارم می‌دن؛ اگه نمی‌خواستم پسرم رو ببینم حتی یک روز هم تو این کشور که همه چیزم رو گرفت، نمی‌موندم.»

کاردار که مرا آن‌طور ناراحت دید، گفت: «سعی می‌کنم توسط یکی از برادران همکار که عازم بیرونه، مشکل شما رو حل کنم.»

بالاخره قرار شد یک هفته بعد برای گرفتن گذرنامه سر بزنم. برخورد گرم و صمیمی و همکاری و راهنمایی کاردار و اعضای سفارت با حرف‌های دلسردکننده‌ای

که سعید و آقای میرفخرایی درباره کارگزاران جمهوری اسلامی می زدند، کاملاً مغایر بود. به خودم گفتم: اگر مسئولین در ایران چنین باشند، کشورمان همان مدینه فاضله شده است.

وقتی به سعید زنگ زدم و گفتم گذرنامه‌ام تا یک هفته دیگر حاضر می شود، خیلی تعجب کرد و در عین حال خوشحال شد. شب به هتل آمد. هنوز باور نداشت کارگزاران سفارت به آن سرعت و بدون هیچ دردسری قبول کرده باشند. برایم گذرنامه جمهوری اسلامی صادر کنند. آن شب با سعید بودم و روز بعد به دنبال مدرک پزشکی به دانشگاه رفتم و در مدت کمتر از یک ساعت، کارم تمام شد. می دانستم از آن لحظه تا روز اخذ گذرنامه غیر از این که روزها در خیابان‌های لندن پرسه بزنم و به یاد گذشته افسوس بخورم کار دیگری نخواهم داشت. در حین گشت و گذار ناگهان کیوسک روزنامه فروشی توجهم را جلب کرد. در بین روزنامه‌ها و مجلات، نگاهم به یک مجله ورزشی افتاد. روی جلد آن نوشته بود هفدهم آگوست، هفته اول بازیهای باشگاه‌های انگلستان قهرمانی لیگ سراسری ۹۲ - ۹۱ آغاز می شود. تنها چیزی که می توانست مرا سرگرم کند، تماشای بازی فوتبال بود. چند مجله ورزشی خریدم و به هتل برگشتم. «آرسنال» و «کوئیز پارک رنجرز» روز بعد در استادیوم‌های بری مسابقه داشتند. همزمان «ناتهام» و «چلسی» در استادیوم «وایت هارت لین» مقابل هم قرار می گرفتند. با توجه به سابقه آرسنال، روز هفدهم آگوست به استادیوم‌های بری رفتم. به سختی و به چند برابر قیمت بلیط تهیه کردم. وقتی در ردیف و صندلی خودم جای گرفتم، یاد جام جهانی ۱۹۶۶ افتادم که با نریمان و سیاوش و سیما بازی‌ها را در استادیوم ویمبلی دنبال می کردیم.

بازی در میان شور و هیجان مردم شروع شد. بازی فوتبال با بیست سال قبل خیلی فرق کرده بود. هر بازیکن به تنهایی کم از «پله» نداشت. آن روز بازی با نتیجه ۱ - ۱ تمام شد و طرفداران هر دو تیم، راضی، استادیوم را ترک کردند.

همان شب تلویزیون لندن، بازی چلسی «ویمبلدون» را پخش کرد که ۲ - ۲ شدند. روز بعد «اورتون» و منچستر در ویمبلی بازی داشتند. خلاصه، هر روز بعد از ظهر به

یکی از استاد یوم‌ها می‌رفتم و شب هم از طریق تلویزیون بازی‌ها را می‌دیدم. طبق گفته کاردار سفارت، یک هفته بعد به سفارت مراجعه کردم. کاردار که آن روز متوجه شدم نامش حاج آقا موسوی است، با معذرت‌خواهی از من گفت چند روز دیگر مراجعه کنم.

غیر از این که خودم را با بازی‌های فوتبال که روز به روز داغ‌تر می‌شدند سرگرم کنم، کار دیگری نداشتم. گاهی هم سعید نزد من می‌آمد. یک روز هم به اتفاق به استاد یوم ویمبلی رفتیم بازی «لیورپول» آرسنال را که از هیجان خاصی برخوردار بود، تماشا کردیم. چیزی نمانده بود برخورد بین طرفدار این دو تیم شدت یابد، ولی با مداخله پلیس، قضیه فیصله پیدا کرد.

بار دوم که به سفارت رفتم، هنوز گذرنامه‌ام از ایران نیامده بود. کم‌کم داشتم به گفته‌های سعید یقین پیدا می‌کردم. بالاخره هفته سوم که به سفارت رفتم، لبخند رضایتبخش حاج آقا موسوی نشانگر آن بود دیگر ناامید بر نمی‌گردم.

گذرنامه‌ام، با آرم و مهر جمهوری اسلامی که برای اولین بار می‌دیدم، حاضر بود. بی‌اندازه تشکر کردم. حاج آقا موسوی گفت اگر برایم مشکلی پیش آمد که از طریق سفارت قابل حل باشد، فوری او را در جریان بگذارم.

بار دیگر سپاسگزار شدم و همراه با بدرقه گرم او و چند نفر از کارکنان، سفارت را ترک کردم.

همان روز به سعید زنگ زدم. به اتفاق به سفارت کانادا رفتیم و پاسپورتم را ارائه دادم. فرم مخصوص در اختیارم گذاشتند. با راهنمایی سعید تکمیل کردم. سپس، همراه با چند قطعه عکس، برایم پرونده تشکیل دادند و از طریق تلفن، صحت موجودی مرا که اظهار کرده بودم، جویا شدند. روز بعد، رئیس اداره مهاجرت با من مصاحبه کرد و پس از این که ثابت شد رفتن من به «اتاوا» دلیل خاص دارد، به مدت سه ماه برایم ویزا صادر کردند. از خوشحالی به قول معروف در پوستم نمی‌گنجیدم. همان روز تمام پولی را که در بانک داشتم تبدیل به دلار کردم؛ حدود ده هزار دلار به صورت اسکناس و حدود هفت صد و سی هزار دلار بقیه را بصورت چک مسافرتی

که در بانک‌های مرکزی همه کشورهای جهان قابل معاوضه بود، در آوردم. آن روز هشتم سپتامبر بود و نزدیک به یک ماه از آزادی من می‌گذشت از شرکت هواپیمایی ایرفرانس بلیط تهیه کردم و به سعید زنگ زدم. ساعت حدود چهار بود که به هتل آمد. وقتی ویزا و بلیط اتاوا را به او نشان دادم، خورشحال شد و به خاطر این که همه چیز بر وفق مرادم تمام شده بود، به من تبریک گفت. او را به رستوران پترزیا که بارها با سرهنگ و سیما به آنجا رفته بودیم، دعوت کردم. دعوت مرا پذیرفت اما رستوران هتل «کاروری» را که در حوالی «ریجنتس پارک» بود، پیشنهاد کرد و گفت امشب و چند شب دیگر سه خواننده ایرانی که از آمریکا آمده‌اند، برای ایرانیهای مقیم لندن، برنامه اجرا می‌کنند.

هدف من رضایت سعید و گذراندن وقت بود و بعد از سال‌ها دوری از موسیقی ایرانی، بدم نمی‌آمد به آهنگ‌های ایرانی گوش کنم. ساعت هشت و نیم بود که عازم هتل کاروری شدیم. سالن هتل، پر از ایرانیان بود. سعید گفت: «علاوه بر ابرو نیای ساکن لندن، از شهرهای دور و نزدیک و کشورهای همسایه هم او مدن.»

جمع شدن آن همه ایرانی در سالن نه چندان بزرگ هتل کاروری، برایم جالب بود، ولی به محض ورود، بوی عطرهای مختلف و انواع توتون و مشروب حالم را به هم زد. دود سیگار در پرتو چراغ‌هایی که هر لحظه به رنگی در می‌آمد بدون استثناء بالای هر میز هاله‌ای خاکستری رنگ تشکیل داده بود. نمی‌دانستیم کجا باید بنشینیم. بالاخره بعد از مدتی، چشمانمان عادت کرد و توانستیم گوشه‌ای را انتخاب کنیم. هر لحظه بر جمعیت افزوده می‌شد و دیگر جایی برای نشستن نبود. کم‌کم مشام من هم از آنهمه دود و دم و بوهای گوناگون پر شد و چشمانم به محیط عادت کرد و می‌توانستم چهره‌های زن و مرد را از هم تشخیص دهم. گارسن‌های انگلیسی آنچه سفارش داده بودیم، برایمان آوردند. ارکستر روبروی من مشغول نواختن بود و جمعیت، چشم انتظار خوانندگان ایرانی که قرار بود به نوبت هنرنمایی کنند. ناگهان مدیر برنامه با شور و هیجان، ورود یکی از خوانندگان زن را اعلام کرد؛ تماشاچیان یکپارچه هورا کشیدند. در میان کف زدن‌های پی در پی، خواننده که در ضمن می‌گفتند رقاصه خوبی

هم هست، وارد صحنه شد. تشویق مشتاقان هنر، چنان بود که خواننده تا مدتی برایشان دست تکان می داد. زنی بود حدوداً سی ساله و لاغر اندام که تقریباً یکی دو کیلو زیورآلات به سر و گوش و سینه اش آویزان کرده بود. به اشاره او، نوازندگان، آهنگی را که جمعیت تقاضا کرده بود، نواختند. هر چه سعی کردم مثل بقیه حاضران از صدای او لذت ببرم، بی فایده بود. گمان کردم که بیست سال زندان در روحیه ام اثر گذاشته و مرا به قهقرا کشانده بود؛ ولی، خوب که فکر کردم، دیدم آن زمان هم که جوان تر بودم و لطافت عشق و احساسات جوانی را درک می کردم، این جور هنرنمایی ها را اوج ابتذال می دانستم و همیشه خودم را قطره شفافی از باران می پنداشتم که با جبر روزگار با آنها مخلوط می شدم. سعید هم مثل بقیه از شلنگ تخته انداختن زن خواننده و رقص او کیف می کرد. در میان آن همه داد و فریادهای بی وقفه، به دنیای خودم رفتم، به اتاوا فکر می کردم، به پرواز ساعت هشت فردا صبح و به بهادر. در حالی که جوانان هم سن و سال بهادر همه حواسشان به هنرنمایی خواننده بود، من نگاهم روی یک یک آنها دور می زد و شباهت بهادر را به آنها در ذهنم مجسم می کردم.

خواننده زن، جای خود را به دو خواننده مرد داد که به اتفاق برنامه اجرا می کردند. تا حدودی از اولی قابل تحمل تر بودند. این دو، دیگر از غربی ها غربی تر بودند. کم کم خنده های مستانه، دود سیگار و سر و صدائی که حاکی از انزوال کیش و منش ایرانی های مهاجر بود، داشت کلافه ام می کرد. در موقعیتی نبودم که بتوانم بی خیال و بدون هیچ دلیلی، خوش باشم. هرگز فکر نمی کردم ایرانی ها تا این حد هویت خود را فراموش کرده باشند.

ساعت نزدیک به نیمه شب بود. مساعد نبودن حال مرا به علت مصرف مشروب، بهانه کردم و از سعید خواستم تا کمی در هوای آزاد قدم بزنیم و سپس مرا به هتل برساند. مشروبات زیاد سعید را نشه کرده بود. چنان غرق در آهنگ و ترانه های دو خواننده ایرانی بود که به هیچ وجه دلش نمی خواست سالن را ترک کند. از او خواهش کردم اگر دلخور نمی شود، به من اجازه بدهد او را تنها بگذارم.

سعید برای این که به من بفهماند مست نیست، دستش را به طرف من دراز کرد و گفت: نه رفیق، اصلاً دلخور نمی شوم، تو فردا عازم کانادا هستی؛ برو، امیدوارم موفق باشی.

صورت حساب را پرداختم و مبلغی هم روی میز گذاشتم که اگر سعید چیزی خواست ستارش دهد. با او خدا حافظی کردم و به هتل برگشتم. اگر بگویم در زندان بریکتون، اعصابی راحت تر از آن چند ساعت حضور در هتل کاروری داشتم، شاید باورش مشکل باشد.

آن شب همه وسایلم را داخل چمدان گذاشتم. به مسئول هتل زنگ زدیم و صورت حساب خواستیم. پس از پرداخت هزینه هتل، خواهش کردم فردا ساعت پنج بیدارم کنند تا به فرودگاه بروم.

آن شب اضطراب و دلهره مسافرت به کشوری که آوازه اش را شنیده بودم و شوق دیدن بهادر که صد درصد مطمئن نبودم او را ببینم، باعث شده بود نتوانم راحت بخوابم کمی قبل از ساعت پنج، در حالی میان خواب و بیداری بودم که تلفن اتاق زنگ زد. خبر دادند اتومبیل آژانس منتظر است. هراسان بلند شدم و سر و صورتم را شستم. پیشخدمت چمدانم را برداشت و تا اتومبیل مرا همراهی کرد. راننده آژانس، چمدان را داخل صندوق عقب گذاشت. بعد از آن که انعام پیشخدمت را دادم، سوار شدم. از هتل تا فرودگاه هیترو حدود نیم ساعت راه بود. تشریفات گمرکی زیاد طول نکشید، بعد از گرفتن کارت پرواز حدود یک ساعت در سالن پرواز به انتظار نشستیم و با روشن شدن چراغ سبز خروجی، همراه با سایر مسافری، با اتوبوس های مخصوص به سمت هواپیمای غول پیکر شرکت هوایی ایرفرانس رفتیم. برای سوار شدن، بی اختیار از دیگران سبقت می گرفتم. خیال می کردم اگر پیش از دیگران سوار شوم، زودتر به مقصد می رسم. صندلی ام کنار پنجره بود و مسافری که پهلویم نشسته بود، به نظر می آمد ژاپنی باشد. وقتی با او هم صحبت شدم، گفت اهل کره جنوبی است و برای گردش به اتاوا می رود. آن قدر در حالی و هوی خودم بودم که حوصله صحبت با مسافر کره ای را نداشتم. او هم زیاد مایل نبود با من حرف بزند. مهمانداران فرانسوی خاطره

بیست و هشت سال پیش را برآیم زنده کردند، زمانی که با سیما برای گذراندن ماه عسل به پاریس می‌رفتیم و یکی از آنها از ما خوشش آمده بود. خلاصه، بعد از کنترل و دستورات لازم جهت استفاده از درهای خروجی در هنگام حوادث پیش‌بینی نشده و نیز طرز گذاشتن ماسک اکسیژن در زمانی که هوای داخل هواپیما به طور ناگهانی تغییر پیدا کند، هواپیما سر ساعت هشت از روی باند بلند شد در حالی که دل من خود پرواز دیگری داشت. من یک بار آسمان لندن را به هنگام ورود دیده بودم. آن زمان با کسی بودم که با همه وجودم دوستش می‌داشتم و خیال می‌کردم خوشبخت‌ترین مرد دنیا هستم ولی این بار، با دلی پرکینه از او، به آسمان لندن می‌نگریستم. کم‌کم از آسمان لندن دور شدیم. وقتی هواپیما در مسیر عادی خود قرار گرفت، خلبان اجازه داد که کمر بندهایمان را باز کنیم و اعلام کرد مدت پرواز ۱۳ ساعت است و هواپیما تا ارتفاع ۳۵ هزار پا اوج می‌گیرد. صبحانه توسط مهمانداران زن فرانسوی که گویی لبخندشان دائمی بود سرو شد. بعد از صرف صبحانه، همسفر کره‌ای رو به من کرد و پرسید:

«گفتین اهل ایرون هستین؟»

گفتم: «بله، ولی حدود بیست و هشت ساله که از کشورم دور هستم.»

هنگامی که یکی از مهمانداران روزنامه و مجله مورد علاقه مسافری را در اختیارشان می‌گذاشت، مرد کره‌ای که تشنه خبر بود، صحبتش را با من قطع کرد. روزنامه‌ای گرفت و به خواندن پرداخت. من هم یکی از مجلات ورزشی را انتخاب کردم و مشغول شدم. بی‌خوابی شب گذشته، صدای یکنواخت هواپیما و نگاه مستقیم به کلمات ریز صفحات مجله، خواب به چشمانم آورد. بخوابی چنان راحت و سنگین فرو رفتم که بعد از آزادی سابقه نداشت. ساعت دوازده و نیم، هنگامی که مهمانداران بسته‌های حاوی ناهار را پخش می‌کردند، بیدار شدم. با اشتهای زیاد آنچه آورده بودند، خوردم. ساعت یک، فیلم «سکوت برده‌ها» را به طریق ویدیویی از تلویزیون هواپیما پخش کردند. ابتدا برای تماشای فیلم رغبت نشان ندادم ولی بعد از مشاهده چند صحنه، تا آخر داستان را دنبال کردم. فیلم خوبی بود؛ پر محتوی بود؛ سینمای آمریکا، مسایل روان‌کاوی و عقده‌های درونی را به تصویر کشیده بود. بعد از فیلم

سینمایی، یک شوی فرانسوی، یکی دو ساعت مسافران را سرگرم کرد. من خوشم نمی آمد و بیشتر نگاهم به مجله بود. هر از گاه خانم خبرنگار هواپیما به چند زبان موقعیت هواپیما را اعلام می کرد. ساعت از هفت گذشته بود و ما تقریباً دوازده ساعت و نیم در پرواز بودیم ولی، هر وقت از شیشه هواپیما به بیرون نگاه می کردم، اثری از تاریکی نمی دیدم. طبق اطلاع خلبان، هواپیما حدود نیم ساعت دیگر در فرودگاه اتاوا به زمین می نشست. با توجه به اختلاف زمان در دو قاره اروپا و امریکا ساعت در اتاوا سیزده و پنج دقیقه و حرارت ۲۴ درجه سانتیگراد بود. ساعت را طبق زمان اعلام شده میزان کردم هر لحظه که به آسمان اتاوا نزدیک می شدیم و هواپیما فاصله اش را با زمین کمتر می کرد، ضربان قلب من بیشتر می شد. وقتی شهر اتاوا را از بالا دیدم، یک مرتبه دلم پایین ریخت و تماس چرخ های هواپیما با باند را روی قلبم احساس کردم. با توقف کامل و باز شدن درهای خروجی، شتاب زده هواپیما را ترک کردم. سالن فرودگاه اتاوا از نظر وسعت و طرز بنا با فرودگاه های تهران و پاریس و لندن قابل مقایسه نبود؛ شهری در دل شهری دیگر بود و چند برابر فرودگاه های لندن و پاریس توریست داشت. آن قدر دلهره و اضطراب داشتم که برای مدتی نمی دانستم چه باید بکنم. بالاخره بعد از ورود به سالن اصلی، وقتی داشتم دلار آمریکا را با دلار کانادا عوض می کردم، نقشه شهر و فهرستی از هتل ها و جاهای دیدنی را در اختیارم گذاشتند. همانطور که گفتم، چون زبان می دانستم، هیچ مشکلی نداشتم. با نگاهی به نقشه و با توجه به این که آدرس آپارتمان سیما هم در حوالی «کینگزمن کورت» بود، هتلی به همان نام که در همان خیابان بود، انتخاب کردم. یکی از کارکنان فرودگاه چمدانم را تا محوطه ترمینال اتومبیل های شهری آورد و به راننده ای که در انتظار مسافر بود، اشاره کرد. راننده خیلی مؤدب چمدان را گرفت و داخل صندوق عقب گذاشت. سوار شدم؛ مقصدم هتل کینگزمن کورت بود آن قدر در فکر روبرو شدن با سیما و بهادر بودم که متوجه نشدم از چه مسیرهایی گذشتیم و چه مدت در راه بودیم. هتل کینگزمن کورت یکی از هتل های چهار ستاره و معروف اتاوا بود که بیست و پنج طبقه داشت. بعد از ارائه مدارک و تکمیل فرم پذیرش، یکی از کارکنان هتل که

خیلی به ایرانی‌ها شباهت داشت. چمدانم را گرفت و مرا به سمت آسانسور راهنمایی کرد. وقتی در آسانسور بسته شد، در میان تعجب حدسم به یقین بدل شد. او به زبان فارسی سلام کرد و گفت ایرانی و بچه شهریار است؛ در ایران کارمند اداره دارایی بوده و پنج سال پیش به اتاوا آمده و در حال حاضر کارگر هتل است.

از این که به اتاوا آمده و تن به شغلی به آن پستی داده بود، متأسف شدم. از تأسف من تعجب کرد و گفت: «از لهجتون معلومه سال‌هاست از ایرون دور هستین و طبعاً خبر از اونجا ندارین تازه متوجه شدم چقدر لهجه‌ام تغییر کرده است. دلم می‌خواست بیشتر با او صحبت کنم ولی او گفت: «ما اجازه نداریم با مسافری زیاد حرف بزنیم.» به یاد زندان افتادم که حق نداشتیم با یکدیگر گرم بگیریم. او وسایل مرا به اتاق ۴۰۴ در طبقه بیستم برد و تنه‌ایم گذاشت.

از پنجره اتاق، سمت شرق شهر اتاوا کاملاً پیدا بود. از این که من و پسر از یک هوای مشترک استشمام می‌کردیم، احساس عجیبی داشتم. برای رفع خستگی، اول حمام گرفتم و سپس تلفنی سفارش چای دادم. به وقت کانادا ساعت چهار بعد از ظهر بود. پس از صرف چای، دراز کشیدم. همچنان که فکر می‌کردم چگونه با سینما و بهادر تماس بگیرم، خوابم برد. به علت اختلاف زمان، جای شب و روز برایم عوض شده بود؛ حدود پنج ساعت خوابیدم. وقتی از خواب بیدار شدم، ساعت از هشت و نیم گذشته بود. با این که احساس خستگی می‌کردم، سر و صورتم را صفا دادم و به رستوران هتل که در طبقه همکف قرار داشت، رفتم. همان مرد ایرانی که چمدانم را به اتاقم برده بود، ظرفهای خالی روی میزها را جمع می‌کرد و روی چرخ دستی می‌گذاشت. تا نگاهش به من افتاد، لبخند زد و با علامت سر سلام کرد. من هم برایش دست تکان دادم. زنی از مهمانداران رستوران هتل، فهرست غذا را جلویم گذاشت و دست به سینه منتظر ماند آنچه می‌خواهم، سفارش دهم. جالب این بود که چند نوع غذای ایرانی، از جمله چلو کباب و دلمه بادمجان هم داشتند. هر دو را به اضافه نوشیدنی و مخلفات، سفارش دادم. مشتری‌های رستوران از ملیت‌های مختلف بودند. به این طرف و آن طرف چشم انداختم و گوش‌هایم را تیز کردم شاید یک خانواده یا

فرد ایرانی را ببینم، اما موفق نشدم. غذای ایرانی رستوران هتل کینگزمن کورت تقریباً خوشمزه بود ولی بوی ایران را نمی‌داد؛ انگار در دروازه غار تهران غذای فرنگی طبخ کرده باشند.

مرد ایرانی کم‌کم به بهانه جمع و جور کردن ظرف‌های اضافی، به میز من نزدیک شد؛ آهسته طوری که کسی متوجه نشود، سلام کرد و گفت: «مثل این که دنبال کسی می‌گردین؟»

گفتم: «بله، البته نه تو این هتل.»

گفت: «من پنج ساله تو این شهر هستم. آگه بخواین، کمکتون می‌کنم.»

گفتم: «من هنوز اسم شما رو نمی‌دانم.»

گفت: «اسم من فرهاده ساعت دوازده شب شیفتم تموم می‌شه.»

گفتم: «آگه به اتاقم بیان، ممنون می‌شم. اونجا راحت‌تر می‌تونیم حرف بزنیم.»

بعد از صرف شام، مدتی در خیابان‌های اطراف هتل قدم زدم. فکر می‌کردم به چه طریق سراغ سیما بروم. اگر به او زنگ می‌زدم، ممکن بود هرگز بهادر را به من نشان ندهد. تصمیم گرفتم همان ساعت به آپارتمان او بروم؛ آن هم کار درستی نبود، چون به گفته نرگس شوهر داشت و می‌ترسیدم دچار دردسر شوم. هر چه فکر کردم، عقلم به جایی نرسید. ناچار به هتل برگشتم. ساعت، چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که چند ضربه به در خورد. صدای فرهاد را شنیدم. پس از اجازه، داخل شد و سلام کرد و به اشاره من روی مبل نشست. گفتم: «از آشنایی با شما خوشحالم. حدس شما درسته من حدود بیست و هشت ساله که دور از ایرون هستم. البته تا اندازه‌ای می‌دونم که رژیم شاهنشاهی تغییر کرده و عده‌ای به شورای آمریکا و اروپا مهاجرت کردن، اما دلم می‌خواد درباره ایرون بیشتر بدونم.»

با تعجب پرسید: «یعنی تو این مدت به یه ایرونی برنخوردین؟»

گفتم: «به ایرونی که تازه از ایرون آمده باشد خیر؛ حتی قبل از این که شما بگین

نمی‌دونستم لهجه‌ام تغییر کرده.»

او درباره ایران و چگونگی اوضاع اقتصادی آنجا سخن فراوان داشت که حوصله

شنیدنش را نداشتم. دلم می‌خواست از صفا و صمیمیت، از مهربانی، از عشق، از مهمان دوستی و یکرنگی آدم‌ها حرف بزند. متأسفانه چیزهایی را مطرح می‌کرد که دردی از من دوا نمی‌کرد. می‌گفت: «با این که دروادم به پول ایران روزی پنج هزار تومنه ولی راضی نیستم.»

گفتم: «خب حالا که راضی نیستی برگرد به ایرون.»

گفت: «نمی‌دونم، شاید روزی برگردم.» در حالی که از خودش و از پدر و مادرش برایم حرف می‌زد، به فکر رسیدن برای پیدا کردن سیما از او کمک خواهم. میان حرفش آمدم و فهرست وار داستان زندگی ام را برایش تعریف کردم. گفتم زن سابقم و پسر من که الان ۲۴ سال دارد، در اتاوا هستند و نمی‌دانم چگونه با آنها تماس بگیرم. خلاصه بعد از تبادل نظر، قرار شد فرهاد به عنوان کسی که تازه از ایران آمده و برای سیما پیغام دارد، ترتیب ملاقات با او را در هتل بدهد. روز بعد نزدیک غروب، فرهاد از فرصت استفاده کرد و دور از چشم مسئول هتل به اتاقم آمد. گوشی تلفن را برداشتم و شماره سیما را که نرگس دختر آقای میرفخرایی داده بود، گرفتم. فرهاد هم، طبق قرار، گوشی دیگری را برداشت و منتظر صدا شد. از شدت هیجان هر لحظه ضربان قلبم بیشتر می‌شد ناگهان دختری که از صدایش مشخص بود خیلی جوان است به انگلیسی پرسید: «با چه کسی کار دارین؟»

فرهاد مثل یک هنرپیشه، خیلی راحت پرسید: «اونجا، آپارتمان خانم سیما افشاره؟»

دختر جوان گفت: «بله.»

آنقدر به هیجان آمده بودم که گوشی را گذاشتم، به فرهاد هم گفتم گوشی را قطع کند فرهاد که حال متقلب مرا دید، برایم نوشیدنی سفارش داد بعد از یک ساعت، وقتی از آن حالت بیرون آمدم. دوباره شماره سیما را گرفتیم. این بار هم همان دختر جوان گوشی را برداشت. فرهاد پرسید: «شماره ۲۱۱ - آپارتمان شماره ۲۴؟»

دختر جوان که حدس زدم دختر سیما باشد، گفت: «بله، بفرمائین.»

فرهاد گفت: «با خانم سیما افشار کار دارم.»

دختر جوان که خیلی مشکل کلمات فارسی را به زبان می آورد، از فرهاد خواهش کرد چند لحظه گوشی را نگه دارد. در این فاصله، خدا می داند چه حالی داشتم. ناگهان زنی با صدای زمخت و ناهنجار گفت: «الو بفرمایین.»

با اشاره به فرهاد فهماندم که او سیما نیست.

فرهاد گفت: «بیخشین خانم، من با خانم سیما افشار کار دارم.»

گفت: «بله، خودم هستم... جنابعالی؟»

فرهاد گفت: «من تازه از ایرون آمده‌ام، در هتل کینگزمن کورت اقامت دارم؛ تو همین محله‌ای که آپارتمان شما هست؛ از ایرون براتون پیغومی دارم. چون زبان نمی‌دونم، برام مشکله به آپارتمان شما پیام؛ اگه به هتل تشریف بیارین، خیلی ممنون می‌شم.»

سیما با تعجب پرسید: «از کی پیغوم آوردین؟»

فرهاد گفت: «از یکی از دوستانتون.»

فرهاد، درست مثل یک بازیگر گفت: «من ساعت سه بعد از ظهر تو رستوران هتل، منتظر شما می‌مونم. سپس خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

صدای او هرگز مانند صدای سیمایی که من می‌شناختم، نبود. تا آنجا که به خاطر داشتم، صدای سیما بسیار ظریف بود. به هر حال، از فرهاد تشکر کردم و گفتم: «اگه هنرپیشه می‌شدی شاید موفق‌تر بودی.» گفت: «تو این شهر لعنتی، کارایی کردم که نقش بازی کردن چیز مهمی نیست.»

گفتم: «به خاطر این که کمکم کردی، می‌خوام به تو انعام بدم اما می‌ترسم به

غرورت بربخوره.»

در حالی که پوزخند می‌زد، گفت: «کدوم غرور؟ تویه شهر غریب نظافتچی هستم؛

ته‌مونده‌های بیگانه‌ها رو می‌خورم؛ دیگه برام غروری نمونده.»

صد دلار به او انعام دادم. از من تشکر کرد و گفت هر کاری دیگری داشته باشم، با کمال میل انجام می‌دهد. روز بعد، زودتر آماده شدم و طبق قراری که فرهاد با سیما گذاشته بود، در رستوران هتل در انتظار نشستم.

هر چه ساعت به سه نزدیک تر می شد، هیجان توأم با دلهره من بیشتر می شد. فرهاد که مشغول نظافت و جمع و جور کردن رومیزی ها بود، گهگاه نیم نگاهی به من و در ورودی می انداخت. ساعت از سه گذشت و به چهار و پنج رسید ولی از سیما خبری نشد. تلخکام به اتاقم برگشتم. ساعت هفت، فرهاد دزدکی به اتاقم آمد. شماره تلفن سیما را بار دیگر گرفتیم. این بار خود سیما گوشی را برداشت. فرهاد گفت: «من امروز خیلی انتظار شما رو کشیدم. تعجب می کنم که تشریف نیاورین. کار شما از ادب به دور بود، خانم!»

سیما معذرت خواست و گفت: «آخه شما خودتون رو معرفی نکردین. در ضمن، نگفتین از چه کسی برام پیغوم آوردین.»

فرهاد گفت: «اسم من رضاست و مسافر اطاق ۴۰۴ هستم مطمئنم خوشحال می شین.»

سیما گفت: «فردا ساعت ۹ صبح منتظرم باشین.»

فرهاد بعد از تشکر گفت: همون طور که گفتم، در رستوران هتل منتظر می مونم. روز بعد دوباره آماده شدم و از ساعت هشت و نیم در رستوران هتل به انتظار نشستم. این بار یقین داشتم سیما می آید. بیست سال تمام در زندان بریکستون، با خودم زمزمه می کردم. اگر روزی با سیما روبرو شوم، به او چنین و چنان خواهم گفت؛ اما اکنون که او نزد من می آمد، بی قراری و هیجانم به حدی رسیده بود. که چنین و چنان گویی را از یاد برده بودم. زمان کند پیش می رفت؛ دقیقه شماری می کردم؛ در نهایت ناآرامی چند مرتبه بلند شدم؛ از رستوران بیرون رفتم؛ به چپ و راست نگاه کردم و ناامید سر جایم برگشتم. در تمام این لحظات فرهاد مرا زیر نظر داشت و پا به پای من، ساعت را نگاه می کرد.

ساعت از ۹ گذشته بود. زنی حدوداً چهل و پنج ساله، چاق، با چهره ای برافروخته و حالتی شگفت زده، سراسیمه در آستانه در رستوران ظاهر شد. در وهله اول، باورم نشد سیما باشد. فرهاد به او نزدیک شد و با اشاره، او را به سوی من هدایت کرد. کوچکترین حرکتی نکردم؛ فقط از صدای پایش متوجه شدم به من نزدیک می شود.

هر لحظه التهابم زیادتر می شد. روبرویم ایستاد و مدتی به هم خیره شدیم. تا اندازه‌ای ترکیب صورتش حفظ شده بود، ولی تیپ و قیافه و هیکلش هرگز مثل سیمایی که تصویرش را در ذهن داشتم، نبود. خس خس سینه‌اش را می شنیدم. به صدای روبرویم اشاره کردم. مات و مبهوت نشست. بعد از حدود ده دقیقه با صدایی لرزان گفت:

«خسرو! تویی؟»

با تأسف سر تکان دادم. به یاد روزی از اوایل آشنایی مان که در یکی از رستوران‌های خیابان زند شیراز، با قلبی سرشار از عشق روبروی هم نشسته بودیم و دنبال جمله‌ای می‌گشتیم تا سر صحبت را باز کنیم، این بار، برخلاف آن روز، دلم پر از کینه و نفرت بود. مدتی در سکوت به هم خیره شدیم. گارسن را صدا زدم و گفتم برای ما چای بیاورد؛ سیما سفارش ویسکی داد. سپس، با دست‌های لرزان پاکت سیگارش را از کیفش بیرون آورد. چنان دستپاچه شده بود که نمی‌دانست چه می‌کند. به من سیگار تعارف کرد؛ به او پوزخند زدم. اندکی بعد، گارسن با یک بطری ویسکی، دو گلاس و مقداری مخلفات برگشت. ابتدا گلاس سیما را پر کرد. نوبت به من که رسید، مانع شدم. گفتم برایم آبجو بیاورد. گارسن بطری ویسکی و آنچه را که آورده بود، روی میز چید؛ یک لیوان آبجو هم آورد و ما را تنها گذاشت. سیما گسیلاش را لاجرعه سرکشید. سپس پک محکمی به سیگارش زد و در میان هاله‌ای از دود، با صدایی لرزان، در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود و به سختی نفس می‌کشید، گفت: «باور نمی‌کردم روزی تو رو اینجا ببینم.»

با نگاهی تحقیرآمیز گفتم: «شاید انتظار داشتی تو زندون بمیرم؛ می‌بینی که مردم و در حال حاضر فقط شوق دیدن بهادر منو به اینجا کشونده.»

سیما مات زده، و گیج بود؛ هنوز باور نداشت من در برابرش نشسته‌ام. گفت: «هرگز پیش بینی نمی‌کردم به کانادا بیایی و منو پیدا کنی.»

گفتم: «ولی من هر چه درباره‌ی تو پیش بینی می‌کردم، به حقیقت پیوست؛ به مشروب خور حرفه‌ای شدی. مشروب اون قدر روی حنجره‌ات اثر گذاشته که انگار صدات از ته خمره بیرون میاد. و مثل این که ناراحتی قلبی هم پیدا کردی.»

سرش را به نشانه تأسف تکان داد و از ته دل آه کشید. یک مرتبه بغضش ترکید و همراه با گریه گفت: «چی بگم، از معذرت خواستن من، کاری درست نمی‌شه؛ فقط اینو بدون که تاوان خودسریای خودم رو دادم؛ شاید خیلی بدتر از زندون.»

گفتم: «دلَم می‌خواد اول از بهادر برام بگی. می‌دونه پدر داره و پدرش زنده‌ست؟»

دومین گیلاس ویسکی را سرکشید و سومین سیگار را روشن کرد و همچنان که دستش روی قلبش بود، گفت: «بهادر با این که اون موقع کمتر از پنج سال داشت، همه چیز رو به خاطر داره.»

گفتم: «یعنی براش بیگانه نیستم؟»

گفت: «هرگز من همه چیز رو براش تعریف کردم.»

گفتم: «براش توضیح دادی که فریب به مرد انگلیسی رو خوردی و پدرش رو بدبخت کردی؟»

از داخل کیفش قوطی قرص «دیگوکسین» را بیرون آورد و از گارسن آب خواست. فهمیدم ناراحتی قلبی دارد، اما به روی خودم نیاوردم. گفتم: «بهادر کجاست؟ دلَم می‌خواد هر چه زودتر ببینمش با تو کاری ندارم.»

گفت: «قصه من مفصله. اگه اجازه بدی، برات تعریف می‌کنم؛ شاید کمی نفرت و کینه‌ای که حق داری نسبت به من داشته باشی، کم شه؛ مطمئن باش بهادر رو هم می‌بینی.»

تا حدودی خیالم راحت شد. ادامه داد و گفت: «آخرین بار که تو زندون بریکستون دیدمت و در واقع از تو طلاق گرفتم، خیال می‌کردم استودیو رانک منو می‌پذیره. وقتی به من گفتن آلبرت به سلیقه خودش منو انتخاب کرده بود و من باعث قتلش شدم، دست رد به سینه من زدن و حتی از من به دادگاه شکایت کردن، همه چیز برام تموم شد. از رفتار گذشته پشیمون شده بودم به حدی که اگه وجود بهادر نبود یا قدرتش رو داشتم دست به خودکشی می‌زدم. با این که گفته بودی هرگز به ملاقات نیام، دلَم طاقت نیاورد. به روز به زندون آمدم تا بگم که من باعث بدبختی تو شدم ولی متأسفانه به اتاق ملاقات نیومدی.»

گفتم: «انتظار داشتی رغبت دیدار داشته باشم؟»

سرش را پایین انداخت. آهی کشید و با حالتی درمانده و متأسف گفت:

«نمی‌دونم. نمی‌دونم. آگه به لندن نمی‌رفتیم؛ آگه لجبازی نمی‌کردم؛ آگه تو لندن به حرفای تو اهمیت می‌دادم و تحت تأثیر دورووریا که فرهنگشون نشأت گرفته از فرهنگ غرب بود، قرار نمی‌گرفتم؛ هرگز کارت به زندون نمی‌کشید و من بدبخت نمی‌شدم. تو باید منو بکشی. حق داری از من نفرت داشته باشی.»

گفتم: «نرگس به من گفت که ازدواج کردی و یه دختر داری؛ مگه با شوهرت خوشبخت نیستی؟»

بی‌اختیار اشکش سرازیر شد. بعد از چند لحظه سکوت، گفت: «چی بگم... چی بگم! ناسازگاری با تو برام درس عبرت شده بود؛ کاش این سازگاری و انعطاف پذیری را با تو می‌داشتم!»

به بطری ویسکی و سیگار و لباس و موهای چند رنگش اشاره کردم و گفتم: «این طور که می‌بینم شوهرت باید وفق مرادت باشه؛ تو رو خیلی آزاد گذاشته است. با استعدادی که آلبرت در تو سراغ داشت و با این همه آزادی، باید یه هنرپیشه معروف می‌شدی!»

می‌خواست باز هم برای خودش ویسکی بریزد. بطری را از دستش گرفتم و گفتم: «نمی‌خواهم در حال مستی برایم حرف بزند. چند لحظه سکوت کرد. سپس گفت: «بعضی وقتا آدم تو زندگی اشتباهی می‌کنه که هرگز قابل جبران نیست؛ منم اشتباه کردم و تو هرچه منو سوزنش کنی، حق داری. من لیاقت تو رو نداشتم؛ تو باید با ناهید ازدواج می‌کردی. شخصیت و اصالت تو رو بعد از اون که به ایرون برگشتم شناختم، ولی دیگه فایده‌ای نداشت.»

برای چندمین بار سیگارش رو روشن کرد و گفت: «آگه اجازه بدی جریان رو از اول برات بگم، خیلی بهتره.»

گفتم: «بیست سال فقط شنونده بودم؛ گوش می‌کنم.»

گفت: «وقتی همه اون خیال‌بافیا که روزی هنرپیشه معروفی می‌شم، نقش بر آب شدن،

همه منو سرزنش کردن. پدر و مادر و برادرم هم ملامت منی کردن. دایی و زن دایی، حتی نریمان و نرگس معتقد بودن تو قربونی خودخواهیای من شدی.»

اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد: «بعد از تو، لندن دیگه برای ما به خصوص برای من زندون بود یه بار هم که من و پدر و مادرم به ملاقات او مدیم، مسئولین زندون به ما اجازه ملاقات ندادن.»

گفتم: «چرا باید به ملاقات منی او مدین؟!»

گفت: «می خواستم با معذرت خواهی و اعتراف، کمی از بار سنگین گناه من کم کنم و به تو قول بدم درباره بهادر کوتاهی نمی کنم.»

گفتم: «امیدوارم کوتاهی نکرده باشی.»

گفت: «نه بهادر امسال تو رشته کامپیوتر فارغ التحصیل می شه. در ضمن تو یه شرکت کار می کنه. کاملاً شبیه خودت شده، شبیه اون موقعی که تو باغ قوام شیراز دیدمت. از تو برای او یه اسطوره ساختم، چون فقط از این راه می توانستم خودم رو راضی کنم.»

پس از لحظاتی سکوت ادامه داد: «بعد از دادگاه و این که به بیست سال زندون محکوم شدی، ما دیگه مثل سابق نبودیم؛ خودمون را باعث بدبختی تو می دونستیم؛ پدرم از کارش در سفارت استعفا داد و به ایرون برگشتیم. پدرم در سازمان امنیت مشغول کار شد. از اونجا که از هر گوشه خونه خیابان پاستور، خاطره داشتیم و در و دیوارش عذاب منی داد. پدرم رو وادار کردم تا اونجا رو بفروشه. فروخت و تو نیاورون خونه ای که بیشتر باب میل مادرم بود خرید.»

میان حرفش رفتم و پرسیدم: «به خونه یوسف آباد، همون جا که روزی خونه بخت و امید تو و من بود رفتی؟»

گفت: «نه هرگز از یوسف آباد گذر نکردم. از هر چیز که خاطره تو رو برام زنده می کرد، دوری منی کردم؛ چون دچار عذاب وجدان منی شدم.»

گفتم: «ادامه بده!»

گفت: «خونه نیاورون نتوانست به من آرامش بده. بعد از مدتی به توصیه این و اون

از بین خواستگارای متعدّد، با همین شوهرم که افسر خلبان بود و همسرش رو از دست داده بود ازدواج کردم. هر دو دلسوخته بودیم. اون همسر اولش رو دوست داشت و من هرگز نمی توانستم تو رو فراموش کنم. هر دو بیشتر به زنده بودن فکر می کردیم تا زندگی. سه سال بعد از ازدواج، یعنی سال ۵۵، صاحب دختری شدم که الان پونزده سالشه.»

در همان لحظه گارسن به ما نزدیک شد و فهرست غذا را روی میز گذاشت آنچه می خواستم، بدون این که نظر سیما را پرسم، سفارش دادم. سیما به سخنانش ادامه داد: «سال ۵۷، رژیم چندین ساله شاهنشاهی که همه فکر می کردن پایه هاش روی فولاد بنا شده، در مدتی کمتر از چند روز متلاشی شد. پدرم یه هفته قبل از این که انقلابیون پیروز بشن سگته کرد؛ ما حتی فرصت پیدا نکردیم براش مراسم ختم بگیریم. همه دست اندرکارای رژیم، کشور رو ترک کردن. ما هم هر چه داشتیم، فروختیم و به اتفاق بهادر، سوزان، شوهرم، مادرم و سیاوش به لوس آنجلس رفتیم. مادرم دچار درد علاج ناپذیر سرطان شد و بیشتر از چهار ماه طول نکشید که مرد. سیاوش به دام اعتیاد اسیر شد به طوری که دیگه از او قطع امید کردیم. بالاخره در یک تصادف کشته شد. بعد از سه سال، به کانادا و این شهر اومدیم. در همین شهر، شوهرم که روزی یکی از بهترین خلبانای نیروی هوایی بود و شاه او رو بنام می شناخت، تو یه شرکت مواد غذایی صندوقدار شد. منم تو همون شرکت، مواد غذایی رو بسته بندی می کنم.»

یک مرتبه دست هایش را به من نشان داد و گفت: «بین! این دستای سیمائه که تو مرتب می گفتی چقدر زیباست!»

رگ های برجسته سیاه، زیر پوست سفید پشت دستش مشخص بود و ضخامت پوست سرانگشت او حکایت از نوع کارش می کرد. و در حالی که قطرات اشک روی گونه هایش می غلتید گفت: «من روزی معشوقه تو بودم، اون قدر جاذبه داشتم که تو رو از شهر و دیارت به تهرون کشوندم؛ من روزی عزیز پدر و مادر حتی قامیل بودم؛ الان اگه یه روز کار نکنم، زندگی مون نمی چرخه و مقصر اصلی هم جز خودم کسی نیست.»

گفتم: «این که قبول داری مقصر بودی، جای خوشحالیه و اعتراف تو باعث می شه

تا حدودی کینه‌هایی که سال‌هاست منورها نکرده، کاهش پیدا کنه.»
 سینا نگاهش را به من دوخت؛ چشمان پراشکش را چند مرتبه بهم زد و گفت:
 «روزی رو که به آلبرت حمله کردی و می‌خواستی منو بکشی یادته.»
 گفتم: «بله، اون صحنه و صحنه‌ای که تو رو در آغوش گرفت، هیچ وقت فراموش
 نمی‌کنم.»

گفت: «بارها افسوس خوردم چرا جلوی تو رو گرفتن. کاش منو کشته بودی! همین
 حالا هم اگر منو بکشی، بجاست.»

در حالی که از ندامت او خنده‌ام گرفته بود، گفتم: «بیست سال پیش هم اشتباه کردم
 که نسبت به تو تعصب نشون دادم. باید همون روزی که تو باغ مارشال دلت برای
 هنرپیشگی و آلبرت غش می‌رفت یا همون روزی که منو داهاتی خطاب کردی و عشق
 مشهور شدن، و سوسه‌ات کرده بود و می‌خواستی به مدرسه سینمایی بری، طلاق
 می‌دادم و به اتفاق بهادر برمی‌گشتیم ابرون و گذشته رو جبران می‌کردم.»
 سینا با افسوس و شرمندگی گفت: «کاش اون کار رو می‌کردی و بیست سال به پای
 من نمی‌سوختی!»

گارسن آنچه سفارش داده بودم، آورد و روی میز گذاشت. فرهاد هم گاهی همان
 اطراف پرسه می‌زد.

سینا می‌خواست همراه غذا مشروب بنوشد که با عصبانیت گفتم: «بسه دیگه! مستی
 عقل از سر آدم می‌پرونه؛ هنوز این رو نفهمیدی؟ در ضمن این طور که من تشخیص
 دادم، قلبت ناراحته پس چرا این قدر مشروب می‌خوری؟»

با پوزخندی گفت: «اینجا بهشت نیست که من فرشته‌اش باشم؛ اینجا هر کس
 می‌خواد رسوا نشه باید هم‌رنگی جماعت رو اختیار کنه. البته، دکترم خیلی تأکید کرده
 مشروب نخورم؛ ولی، بعضی وقتا اختیار از دستم می‌ره.»

پرسیدم: «مدتی که ابرون بودی، از مادرم و برادرم و خواهرام خبری نگرفتی؟»
 گفت: «نه، اگر اونارو می‌دیدم وجدانم راضی نمی‌شد با اونارو برو بشم. آخه با
 چه روحیه‌ای؟! چه جوابی داشتم پدم نمی‌تونستم به اونابگم پسر تون رو به زندون

انداختم و برگشتم.»

نمی دانم چرا آن روز اشتهایم زیاد شده بود؛ هر چه می خوردم سیر نمی شدم. سیما، آن طور که باید، میل به غذا نداشت و بیشتر با سیگار و مشروب سرگرم بود. بعد از صرف ناهار به قسمت نشیمن سالن رفتیم. سیما پا روی پا انداخت و در حالی که لبخندی تلخ روی لبانش نقش بسته بود گفت: «تو این بیست سال که تو رو ندیدم خیلی قیافه و چهره ات تغییر کرده، اما من به محض این که دیدمت، شناختم. ماشاالله سر پا و سر حال موندی و هنوز خوش تیپ هستی. دلم می خواد از زندون برام تعریف کنی.» گفتم: «زندگی تو زندون تنوع ندارد که خاطرات داشته باشه همه روزا و شباش از اول تا آخر، یکنواخت و خسته کننده بود.»

وقتی سیما متوجه شد مایل نیستم درباره زندان حرف بزنم، اصرار نکرد. بعد از چند لحظه سکوت، گفتم: «بالاخره گذشته ها، تلخ یا شیرین، روشن یا تاریک، خوب یا بد و زشت یا زیبا، هر چه بوده، گذشته؛ کوشش ما، قضا و قدر و حتی اراده خداوند نمی تونه در اون اعمال نفوذ کنه و کوچیکترین تغییری بوجود بیاره. تلاش و تقلاها همیشه به خاطر آینده ست البته آینده ای که مطابق آرزوی ما باشه.»

ادامه دادم: «این گله ها و کینه ها و بگومگوها فایده ای نداره؛ من به خاطر بهادر او مدم اگه آدم بی خیالی شده، اگه اون قدر غم زده شده که معنی پدر و فرزند رو نمی دونه و اگه مثل تو مشروب خور و سیگار کش حرفه ای شده، بگو تا قبل از این که او رو ببینم و دردی به دردم اضافه شه، برگردم ایرون.»

سیما گفت: «بهادر اهل مشروب و سیگار نیست. منم همیشه مشروب نمی خورم؛ چون بودجه این کار رو نداریم؛ فقط گاهی، شاید هفته ای یه بار لبی ترمی کنیم. این رو هم بدون که من اگه همسر خوبی برای تو نشدم، هر چه از دستم براومده برای بهادر انجام دادم پسر بسیار خوبیه.»

گفتم: «هنوز نمی دونم کجاست و چه کار می کنه.»

گفت: «الان تعطیلات تابستونی رو می گذرونه فقط روزی چهار پنج ساعت، تو یه شرکت کار می کنه. همان طور که گفتم، تو برای او بیگانه نیستی؛ مرتب از تو و از

شیراز برایش تعریف کردم. یقین دارم آگه بشنوه به خاطر او به اتاوا اومدی خیلی خوشحال می شه.»

گفتم: «من به اندازه کافی پول دارم؛ می تونم مشکل مالی او رو حل کنم تا احتیاج به کار نداشته باشد و فقط به تحصیل پردازه؛ البته، آگه بقول تو، پسر خوبی باشه.»

ساعت رستوران، دو بعد از ظهر را نشان می داد. حدود پنج ساعت، گفت و گوی من و سیما طول کشیده بود. سیما باید می رفت. گفت: «تو مرخصی هستم و به دخترم سوزان گفتم خیلی زود برمی گردم.» دلم می خواست تو هم از زندون و این که چطور بیست سال رو پشت سر گذاشتی، برام می گفتی.»

گفتم: «آگه درباره ماجراهای زندون بریکستون و جزیره ای که ده سال اونجا تبعید بودم برات بگم وجدانت بیشتر عذاب می ده. فقط خواهش می کنم بهادر رو نزد من بیار که دیگه دلم داره پاره می شه.»

قرار شد سیما آن شب با بهادر صحبت کند و تلفنی با من قرار بگذارد.

سیما هنگام خدا حافظی با حالتی درمانده گفت: «با شناختی که از تو دارم، همیشه آدم با گذشتی بودی و مسلماً این خصلت رو حفظ کردی؛ خواهش می کنم جلوی بهادر منو کوچیک نکن.»

گفتم: «من که نمی دونم درباره خودت چه حرفایی زدی.»

گفت: «گفتم پدرت به خاطر من با یه انگلیسی دعوا کرد که منجر به قتل اون انگلیسی شد؛ از این رو پدرت رو به بیست سال زندون محکوم کردن.»

گفتم: «تو این مدت هرگز بهادر رو تشویق نکردی برام نامه ای بنویسه حتی خود تو هم توسط نامه از او خبری ندادی تا دلگرم بشم.»

شرمگین و سر به زیر گفت: «ترسیدم... ترسیدم...»

با عصبانیت گفتم: «ترسیدی لو بری؟ ترسیدی از عشق پنهونی تو و آلبرت برایش بنویسم، آره؟»

سیما با گریه و بغض گفت: «من هرگز عاشق آلبرت نشدم؛ فقط عشق هنرپیشگی و سوسه ام کرده بود. الان بیست ساله با پشیمونی افسوس گذشته رو می خورم.»

با این که باعث شده بود بهترین سال های جوانی را در زندان بگذرانم، اما قول دادم تا حد امکان آبرویش را حفظ کنم. وقتی از من جدا شد، کاملاً معلوم بود از ناراحتی قلبی رنج می برد. قدم هایش آهسته بود و کمی کمرش را خم کرده بود. دستش را از روی قلبش بر نمی داشت. بعد از رفتن او، به اتاقم برگشتم. در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم، به سیما فکر می کردم چنان پیر شده و تغییر قیافه داده بود که اگر تصادفاً در مکانی دیگر می دیدمش بعید به نظر می رسید او را بشناسم.

وزنش کمتر از نود کیلو نبود و پوست صورتش شل و چروک شده بود. با این که پیراهن گشاد به تن داشت، شکمش به زنان باردار شبیه بود. این که دست انتقام او را رها نکرده بود و به قول خودش تاوان خودسری هایش را داده بود کمی از کینه ام کم می کرد. دلم نمی خواست او را تا این حد درمانده ببینم.

آن شب و فردایش از اتاقم بیرون نرفتم، چون منتظر تلفن سیما بودم. کم کم داشتم دلواپس می شدم. سرانجام ساعت یازده، زنگ تلفن مرا از ناامیدی بیرون آورد. سیما بود. بعد از این که حالم را پرسید، یک مرتبه ساکت شد. فقط صدای خس خس سینه اش را می شنیدم. داشتم دیوانه می شدم. گفتم: «پس چرا حرف نمی زنی؟»

در حالی که صدایش به سختی بیرون می آمد گفتم: «امروز ساعت سه بعد از ظهر به اتفاق بهادر به هتل میایم.» از فرط خوشحالی با صدای بلند گفتم: «وای خدای من! یعنی امروز پسر من رو بعد از بیست سال می بینم؟» به خاطر این که بدون دردسر می خواهم منو با پسر من روبرو کنی تو رو می بخشم.» سیما نمی توانست راحت صحبت کند. برخلاف انتظار من، گوشی را گذاشت.

آنقدر ذوق زده بودم که بی اختیار کنار پنجره رفتم، سرم را به طرف آسمان بالا بردم و خدا را شکر کردم. سپس به متصدی هتل زنگ زدم و سفارش یک دسته گل، میوه و شیرینی دادم. در مدتی کوتاه همه چیز آماده شد. ساعت دو، به حمام رفتم. سپس، بهترین لباسم را پوشیدم و در حالی که خود را از هر جهت آماده کرده بودم، به انتظار نشستم. زمان به کندی می گذشت و هر ثانیه به اندازه یک ساعت طول می کشید. ساعت سه قلبم داشت از سینه ام بیرون می آمد؛ دیگه بی قرار شده بودم از اتاق بیرون

آمدم و چند مرتبه طول راهرو را بالا و پایین رفتم. ده دقیقه از ساعت سه گذشته بود که با آسانسور به طبقه همکف رفتم. دلم به شور افتاده بود؛ با حالتی کلافه، روی کاناپه‌ای که کنار در ورودی قرار داشت، نشستم. عقربه‌های ساعت کم‌کم داشتند به سه و نیم نزدیک می‌شدند. بی‌قرارتر از لحظات قبل، از روی کاناپه بلند شدم و به انتهای راهرو رفتم. هنگام برگشتن، ناگهان سیما را در آستانه در هتل دیدم و هیچ شکی برایم باقی نماند جوان بلند قامت و خوش‌نمایی که با اوست بهادر است. قدرت حرکت نداشتم؛ پایم به زمین چسبیده بود. سیما در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، آرام آرام همراه بهادر به طرفم آمد. من و بهادر به هم خیره شدیم. گویی خودم و ادامه‌دهنده وجودم را در برابر می‌دیدم. هر دو مات و بی‌سخن مانده بودیم. شور و شوق و هیجانی زایدالوصف به من دست داده بود. در یک زمان برای هم آغوش باز کردیم و یکدیگر را در بغل گرفتیم. چشمه اشکم که سال‌ها خشک شده بود، یکباره فوران کرد. بهادر هم گریه امانش نداد. سیما بی‌اختیار با صدای بلند گریه کرد و چنان تحت تأثیر قرار گرفت که تعادلش را از دست داد و به دیوار تکیه کرد. من و بهادر گاهی سرمان را از روی شانه هم بر می‌داشتیم، به هم نگاه می‌کردیم و دوباره یکدیگر را در آغوش می‌گرفتیم. عده‌ای دور ما جمع شده بودند. با این که نمی‌دانستند موضوع از چه قرار است، تحت تأثیر قرار گرفته بودند. ناگهان سیما روی زمین ولو شد. من و بهادر یکدیگر را رها کردیم و هراسان به سراغ سیما رفتیم. سیاهی چشمانش رفته‌رفته محو می‌شد، اشاره‌اش به بهادر بود و نگاهش به من. زیر لب چند کلمه‌ای به زبان آورد ولی هیچ یک متوجه نشدیم چه می‌گوید، دست و پایمان را گم کرده بودیم. مسئول هتل فوری از اورژانس کمک خواست. من به او تنفس مصنوعی دادم در مدتی کمتر از ده دقیقه او را به نزدیک‌ترین بیمارستان رساندیم، ولی تلاش پزشکان دیگر نتیجه نداشت. سیما به علت سکته که پیامد بیماری قلبی چندین ساله او بود، مرده بود.

با این که دل پرخونی از سیما داشتم، هرگز راضی به مرگش نبودم. خیلی متأسف شدم. مرگ او شور و هیجان دیدارمان را از ما گرفت. بهادر در حالتی بین غم از دست دادن مادر و خوشحالی دیدار پدر؛ گیر کرده بود. نمی‌دانست چه کند. بالاخره به

سوزان و پدرش زنگ زد.

کمی بعد، سوزان و پدرش، منوچهر، به بیمارستان آمدند. نگاه هر دو به من، نثرت آمیز بود. انگار مرا مسبب مرگ سیما می دانستند، ولی آن طور که انتظار می رفت. شیون و واویلا به راه نینداختند. در آن لحظات جایی برای بحث یا ابراز نثرت نبود. جنازه سیما را به سردخانه انتقال دادند. همه ماتم زده بودیم. سوزان هر چه سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد، نمی توانست. تکلیف من در این میان روشن نبود. آنها هم نمی دانستند در آن کشور غریب چه باید انجام دهند. من رو به بهادر کردم و گفتم: «پسرم، دلم نمی خواست که با ورود من، چنین اتفاقی بیفته. از ته دل متأسنم. در ضمن، می دونم حرف زیادی برای گفتن داریم که ناچار به زمانی مناسب موکول می کنیم؛ صلاح نیست امشب به آپارتمان خودتون برین. بهتره همگی همین هتل نزد من بمونین بهادر حرفی نداشت؛ سوزان و پدرش هم مخالفت نکردند.

آن شب واقعاً برای همه ما شام غریبان بود. در میان ماتم و گریه، قصه پرماجرای خودم را، تا آنجا که به شخصیت سیما توهین نشود، برای آنها تعریف کردم. غیر از سوزان که برای پذیرفتن حقیقت هنوز خیلی جوان بود، منوچهر و بهادر معتقد بودند بالاخره مشروبات زیاد سیما را از پا در آورد. منوچهر گفت: «پزشکان از دو سال پیش به او توصیه کرده بودن مشروب نخوره. بهادر دنباله حرف او را گرفت و گفت: «مادرم از سه سال پیش، قرص «دیگوکسین» و «آدلات» مصرف می کرد و نباید دچار هیچ گونه هیجان می شد.» همان شب، پدر سوزان تلفنی خبر مرگ سیما را به دوستان و آشنایان ایرانی مقیم اتاوا اعلام کرد. روز بعد، در میان جمعیتی حدود بیست و پنج نفر، سیما را به خاک سپردیم. حضور فرد غریبه ای مثل من و این که لحظه ای از کنار بهادر دور نمی شدم، تعجب همه را برانگیخت. بالاخره مجبور شدند مرا معرفی کنند، گرچه شباهت بهادر به من، به خودی خود ثابت می کرد پدر او هستم. آن روز همه مخارج گورستان را پرداختم و با اجازه بهادر، سوزان و پدرش همه حاضران را برای صرف ناهار به رستوران هتل دعوت کردم.

وقتی ناهار صرف شد، بعد از معرفی خودم و اظهار تأسف از مرگ سیما، گفتم:

«هر کس سرنوشتی داره و سرنوشت سیما هم این بود وقتی من و پسر من بعد از سالها با هم روبرو شدیم، از دنیا بره. مهمانان که رفتند، رو به بهادر کردم و گفتم: «پسر من، بیست سال انتظار روزی رو داشتم که تو رو در کنار خودم ببینم؛ دلم می‌خواد بدون رودرواسی و اغراق، احساس خودت رو نسبت به من به زبون بیاری.»

بهادر با حالتی ناراحت، در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت: «تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که مدتی ظاهراً پدر نداشتم و آرزو داشتم او رو ببینم؛ حالا پدر دارم ولی مادر ندارم.»

جملات او تا مغز استخوانم را سوزاند. مثل همان زمان که سه چهار ساله بود، سرش را روی سینه‌ام گذاشت؛ هق‌هق گریه می‌کرد. دلم می‌خواست در آن لحظه، همه هستی‌ام را فدایش کنم. سوزان و پدرش به خانه برگشتند. من و بهادر تا حدود دو بعد از نیمه شب به گفت‌وگو نشستیم؛ از دوره‌ای که با سیما آشنا شده بودم و عشق او مرا به تهران کشانده بود، از شیراز و مادرم و دو خواهر و برادرم، از زندان و دوره تبعید در جزیره، برایش تعریف کردم کنجکاو بود چرا دست به قتل زدم. بنا به خواسته سیما، نمی‌خواستم بی‌وفایی و بلند پروازیهای او را مطرح کنم؛ برای بهادر هم پذیرفتن این موضوع که من به دلیل عصبانیت آنی کسی را کشته باشم، مشکل بود.

احساس می‌کردم او هم چیزهایی درباره سیما می‌داند ولی پنهان می‌کند. اصرار نداشتم. بدانم مهم این بود که پسر من را در کنارم می‌دیدم. بهادر دلش می‌خواست در کانادا بمانم. می‌گفت: «تو پزشکی؛ می‌توننی خوب پول در بیاری.»

گفتم: «من نزدیک بیست و هشت ساله از ابرون از قوم و قبیله و خویشاوندانم خبری ندارم؛ باید برگردم. و به اندازه‌ای که بتونم به زندگی راحت برای تو و خودم تو ابرون فراهم کنم، پول دارم؛ نهایت آرزومه که تو هم بیای و قول می‌دم پشیمون نشی.» وقتی درباره ایران، مردمش و قوم و قبیله خودم برایش شرح دادم متوجه شد آدم‌های بی‌کس و کاری نیستیم و با توجه به پولی که داشتم، پذیرفت برای آمدن به ایران فکر کند آن شب من و پسر من کنار هم خوابیدیم و چقدر لذت بردم. روز بعد، به اتفاق، سراغ سوزان و منوچهر رفتیم. منوچهر آدم بدی به نظر نمی‌آمد. بهادر معتقد بود که او

تا حدودی خصلت ایرانی بودنش را حفظ کرده است. همان طور که سیما گفته بود، منوچهر دلی سوخته داشت، زیرا لذت چندانی از زندگی نبرده بود. ظاهراً از زمان تصادف همسرش؛ روز خوش ندیده بود. از گفته‌هایش پی بردم او هم دل خوشی از سیما نداشته و به خاطر سوزان زندگی با او را ادامه داده بود.

وقتی به او گفتم چرا به ایران بر نمی‌گردد بضاعته مالی خودش و مشکلات سیاسی ایران را مطرح کرد و گفت: «برای من که روزی افسر خلبان بودم و زندگی نسبتاً خوبی داشتم و اغلب کس و کارم به کشوری مختلف مهاجرت کردن، برگشتن به ایرون مشکله. مادرم و برادر و دو خواهرم و تعدادی از قوم و خویشانم ساکن لوس آنجلس هستن و ما به احتمال قوی نزد او نا برمی‌گردیم.»

مرگ سیما آن قدر برای سوزان دردناک بود که ماتم زده گوشه‌ای نشسته بود. هنوز باور نداشت مادرش را از دست داده است.

منوچهر معتقد بود با وجود سوزان، اگر به لوس آنجلس برگردند، بهتر است. وقتی نظرش را درباره بهادر پرسیدم، بدون لحظه‌ای درنگ گفت: «با توجه به این که شما از وضع مالی خوب و موقعیت اجتماعی خاصی برخوردارین، آگه جای او بودم ایرون رو به این کشور غریب ترجیح می‌دادم.»

آن شب نزد آنها ماندم و از هر دری سخن گفتم. شاید اگر سیما زنده بود، ما به این راحتی با هم ارتباط برقرار نمی‌کردیم. از روز بعد، بهادر مرا به جاهای دیدنی شهر اتاوا و شهرهای نزدیک برد. آن قدر ذهنم به او مشغول بود و چنان از مصاحبت با او لذت می‌بردم که مسایل دیگر برایم بی‌اهمیت جلوه می‌کرد. در اتاوا و شهرهای اطراف، مهاجران ایرانی زیادی به چشم می‌خوردند. آنان که از تخصص قابل استفاده برخوردار بودند، شغل‌های خوبی داشتند، و کسانی که تخصصی نداشتند، به کارهایی مثل ظرف شویی، نظافت و کارگری مشغول بودند.

بهادر هم، از وقتی که به اتاوا آمده بود، مجبور بود همزمان با تحصیل، کار کند. در ذهنش هم نمی‌گنجید یک نفر در خانواده درآمد داشته باشد و بقیه در کنار او زندگی کنند. می‌گفت طبق قانون کانادا، هر کس که به سن قانونی برسد، باید کار کند.»

آن روز مرا به چند خانواده ایرانی که در مراسم تدفین سیما آنها را دیده بودم معرفی کرد. بیشتر آنها روی برگشت به ایران را نداشتند و به قول معروف، اقامت در آنجا کردن گیرشان شده بود. همگی به اتفاق می‌گفتند روحشان برای ایران پرواز می‌کند ولی مسائل سیاسی ایران را به زیان خودشان تعبیر و تفسیر می‌کردند و خودشان را می‌ترساندند. من به دلیل این که از مسایل سیاسی ایران بی‌خبر بودم، چیزی برای گفتن نداشتم ولی معتقد بودم با همه آن حرف‌ها یک وجب از خاک کشورم به همه اروپا و آمریکا می‌ارزد.

ایرانی‌هایی که با آنها به بحث نشستم، به یاد زمانی که در ایران بودند، افسوس می‌خوردند و امید داشتند بالاخره یک روز به کشورشان برگردند.

بعد از ده روز، آن قدر من و بهادر بهم عادت کرده بودیم که گویی مدت‌ها با هم زندگی کرده‌ایم. کم‌کم قبول کرده بود بعد از پایان تحصیلاتش که فقط یک ترم از آن باقی مانده بود، به ایران برگردد و از من خواهش می‌کرد تا آن زمان، در اتاوا بمانم. می‌گفت: «هیچ وقت تصور نمی‌کردم پدرم رو بینم و باورم نمی‌شد تا این حد منو دوست داشته باشه و منم تا این اندازه به او دل بیندم.»

با توجه به این که بیش از سه ماه اجازه اقامت در کانادا نداشتم و روح و جانم برای ایران در پرواز بود، بهادر را قانع کردم. زودتر از او به ایران برگردم و برنامه زندگی آینده‌مان را سروسامان بدهم.

پدر سوزان هم تصمیم گرفته بود برای رفتن به آمریکا آماده شود. برای این که بهادر ترم آخر را بدون دغدغه بگذراند، در همان هتل او را پانسیون کردم و پول شش ماه را یکجا پرداختم و ده هزار دلار هم به خودش دادم و گفتم: «تنها خواهش من اینه که اسیر بی‌بند و باری غربیا که اسمش رو تمدن و آزادی گذاشتن، نشی.» خلاصه بعد از یک ماه، با این که برایم سخت بود از بهادر جدا شوم، برای گرفتن بلیط به یکی از شرکت‌های هواپیمایی رفتم. برای ساعت سه بعد از ظهر دهم اکتبر که مطابق با هجدهم مهر بود، بلیط رزرو کردم. در این فاصله به توصیه بهادر و منوچهر دلارهای امریکایی را که به صورت چک مسافرتی بود، از طریق شعبه‌ای از بانک ملی

ایران در اتاوا تبدیل به حواله قابل وصول در بانک مرکزی ایران کردم.

وقتی از بانک خارج شدیم، فقط ده هزار دلار کانادا با خودم داشتم.

شب آخر سوزان و پدرش را به صرف شام در هتل دعوت کردم و برای این که حسن نیتم را به آن دو نشان بدهم و به شخصت منوچهر هم توهین نکرده باشم، پنج هزار دلار به سوزان دادم و گفتم: «اگه بگم تو رو مثل دختر خودم می‌دونم شاید اغراق باشه ولی به قدری دوست دارم که انگار دخترم هستی. تو خواهر بهادری؛ حالا که می‌خواهی به نزد مادر بزرگ و عمه و عموهات برگردی، به برادرت نامه بنویس و او را بی‌خبر نذار.»

بهادر از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «شاید در جهان سابقه نداشته باشه که پدری، بعد از این همه محرومیت و زندون و سختی تا این حد دست و دل‌باز و سخاوتمند باشه.»

پدر سوزان رو به من کرد و گفت: «تو این دنیای اقتصادی حرف اول و آخر را پول می‌زنه؛ اگه شما پول نداشتین مشکل بود بعد از این همه سال بستن دوباره بین خودتون و پسرتون رابطه پدر و فرزندی برقرار کنین.»

حرف‌هایش بی‌ربط نبود. شاید اگر چیزی در بساط نداشتم و محتاج به کمک بودم، قضیه فرق می‌کرد. البته نمی‌توانستم پیش‌داوری کنم. همان طور که گفتم. مهم این بود که من و پسر من به هم رسیده بودیم و او تصمیم داشت به ایران برگردد. آن شب هم شبی فراموش نشدنی بود. بطور کلی، زمانی که در اتاوا بودم، با همه‌ی زمان‌ها تفاوت داشت. در آن مدت کوتاه، مرگ رقت بار کسی را دیدم که او را مسبب اصلی محکومیتم می‌دانستم. پسر من را بعد از بیست سال دیده بودم و از همه مهم‌تر این که راضی شده بود به ایران برگردد.

روز بعد صورت حساب هتل را که چیزی نزدیک به سه هزار دلار شده بود، پرداختم. بهادر و سوزان و پدرش تا فرودگاه اتاوا مرا بدرقه کردند. بعد از تشریفات گمرکی و گرفتن کارت پرواز، هنگام خداحافظی فرا رسید. چه لحظات سختی بود. بهادر مرتب تأکید می‌کرد هر هفته برایش نامه بنویسم؛ دلش می‌خواست قبل از ورود

به ایران، از همه چیز باخبر باشد. سوزان که تا چند روز قبل دل خوشی از من نداشت در حالی که اشک از چشمانش جاری شده بود، گفت:

«شما آدم بسیار خوبی هستید منو ببخشین که به شما بدبین بودم.»

منوچهر هم از این که بالاخره مرا دیده و شناخته بود، اظهار رضایت و خوشحالی می کرد. پس از بوسیدن بهادر و خداحافظی با او، با منوچهر و سوزان دست دادم و خداحافظی کردم. سپس داخل سالن پرواز شدم.

۱۴

ب بین مسافرها چهار پنج مرد و زن ایرانی بودند. پی فرصت می گشتم تا با آنها هم صحبت شوم. بالاخره آن فرصت به دست آمد. با مردی که حدود شصت سال داشت، سر صحبت را باز کردم. برای دیدن پسر و عروسش به اتاوا آمده بود و حالا بعد از سه ماه به ایران برمی گشت. می گفت در این مدت به او خیلی خوش گذشته ولی هیچ کجای دنیا مثل ایران نمی شود. ضمن صحبت از من پرسید: «شما چند هفته از ایرون دور هستین که لهجه تون کمی تغییر کرده؟ گفتم: «نزیک به بیست و هشت سال.» از تعجب دهانش باز ماند و گفت: «یعنی بیست و هشت ساله که ایرون رو ندیدین؟»

گفتم: «داستان من مفصله؛ دلم می خواد شما از ایران برام بگین اونجا حالا چطوریه؟» گفت: «خیلی خوبه. آدم باید از خونه خودش خارج شه تا قدرش رو بدونه. وطن هر چه باشه مردم زبون همدیگرو می فهمن؛ از این رو، احساس غریبی نمی کنین و از همه مهم تر این که بی تفاوت از کنار هم نمی گذرن.»

«تو این سه ماه که از ایرون دور بودم، فقط هفته اول که شوق دیدن پسر و همه چیز رو تحت الشعاع قرار داده بود، به خوبی گذشت؛ بقیه این مدت داشتم دیوونه می شدم.» در پایان گفت و شنودمان اظهار داشت هم وطنانی که بی بند و باری را آزادی می دانند، هویتشان را گم کرده اند.

با باز شدن درهای خروجی، صحبتمان را قطع کردیم و به محوطه آمدیم. از آنجا با اتوبوس ما را به هواپیما رساندند؛ سوار شدیم. هم سفر ایرانی چند ردیف جلوتر

نشست. خیلی دلم میخواست کنار او بنشینم. از مهماندار خواهش کردم جای ما را با مرد سیاهپوستی که کنار او نشسته بود، عوض کند. مرد سیاهپوست ابتدا علت آن جابه‌جایی را جویا شد، سپس با خوشرویی پذیرفت؛ از او تشکر کردم. هم سفر ایرانی هم از این که تنها نمی‌ماند، خوشحال شد. قرار گرفتن مسافرها سر جایشان و بستن کمربندها و تذکر مهماندار و حرکت هواپیما حدود نیم ساعت طول کشید. وقتی در مسیر عادی قرار گرفتیم و مهمانداران مشغول پذیرایی عصرانه شدند، هم سفر ایرانی که هنوز نامش را نمی‌دانستم، خودش را انصاری معرفی کرد و گفت: دبیر ادبیات بوده و پنج سال است که بازنشسته شده و در حال حاضر به تدریس خصوصی مشغول است. از من درباره زندگی‌ام و این که چرا این همه سال از وطنم دور بوده‌ام، پرسید. رفته‌رفته صحبت به اوضاع اقتصادی و سیستم اداره مملکت کشیده شد. از جنگ ایران و عراق خیلی دلخور و عصبانی بود. می‌گفت آن جنگ خانمان سوز برای کشورمان خیلی گران تمام شده جوانان زیادی در طول جنگ به شهادت رسیدند؛ جوانانی که هر یک برای این مملکت سرمایه‌ای بودند.

از بازاریان دل‌پر داشت؛ از آدم‌های فرصت‌طلب حرف می‌زد که از طریق احتکار و سیاست بازی خون مردم را در شیشه کرده‌اند. از وضع زندگی کارمندان دولت به خصوص بازنشستگان، راضی نبود. می‌گفت: باسرف‌ترین قشر، کارمندان و حقوق‌بگیرانی هستند که دستشان به دزدی و ارتشاء نمی‌رود و... از اوضاع نابسامان جوانان، رکود بازار کار، ازدواج، مسکن و سایر مشکلات سخن گفت و بعد از سکوتی ادامه داد: «البته نباید پا روی حق گذاشت، چون دولت وعده داده در برنامه‌های دراز مدت موفق به اصلاحاتی می‌شه و وضع سیاسی ما اون طور نیست که در شورای جهان سوم متداوله، دیگه شورای ابرقدرت برامون تکلیف روشن نمی‌کنن. زنا در پوشش اسلامی هستن و دیگه از اون بی‌بند و باریای گذشته که زنان نیمه‌عریون به خیابون می‌اومدن، خبری نیست؛ زنا تو ادارات پوشش اسلامی دارن. کشاورزی ما تا حدودی رو به پیشرفته و از همه مهمتر خونواده‌ای پیدا نمی‌شه که درباره اوضاع سیاسی و اقتصادی کشور اظهار نظر نکنه بحث سیاسی حتی در تو اتوبوسای شرکت واحد هم

بازاری داغ داره. آقای انصاری معتقد بود اظهار عقیده و بحث و تبادل نظر سیاسی، شعور مردم را بالا می‌برد. همان طور که گفتم، چون از ایران اطلاعی نداشتم، به هیچ وجه نمی‌توانستم اظهار نظر بکنم. فقط یادم بود زمانی که در ایران دانشجوی بودم، بحث سیاسی علنی نداشتم.

آقای انصاری آدم خوش سفری بود؛ به خاطر این که سال‌ها دبیر بود، طبعاً دوست داشت متکلم‌الوحده باشد. من هم دل سخن‌پذیری داشتم. از سیاست کم‌کم سراغ ادبیات رفت؛ گفتم: «ادبیات هر قوم معرفت اون قوم رو صیقل می‌ده.» معتقد بود ادبیات، زندگی و علوم ریاضی، لازمه زندگی است و این دو لازم و ملزوم یکدیگرند. وقتی به او گفتم: بیست سال در انگلستان زندانی بودم و ده سال از آن را در یک جزیرهٔ بد آب و هوا در تبعید به سر بردم و در حال نوشتن خاطراتم هستم، ناباورانه به من زل زد و گفت: «راستی بیست سال زندونی بودین؟»

گفتم: «بله؛ بعد از این که تو رشته پزشکی فارغ‌التحصیل شدم بر اثر تعصبی که بیشتر ایرونی‌دارن، به زندون افتادم که داستانش مفصله و انشاءالله روزی اون رو به چاپ می‌رسونم.

وقتی فهمید از تحصیلات عالی برخوردارم و می‌خواهم پا در کفش نویسندگان کنم، خودش را جمع و جور کرد و کنجکاو شد بیشتر دربارهٔ من بداند. جسته و گریخته چیزهایی به او گفتم که برایش جالب بود.

بعد از صرف شام، آقای انصاری به خوابی سنگین فرو رفت. با این که حدود سیزده ساعت و نیم در پرواز بودیم، وقتی به آسمان اسپانیا رسیدیم، ساعت دوازده شب روز بعد بود. در مادرید برای سوخت‌گیری نزدیک به دو ساعت توقف داشتیم. من یک بار دیگر نیز به مادرید سفر کرده بودم؛ آن زمان بهادر هنوز دو سالش تمام نشده بود. در مدتی که هواپیما توقف داشت، در یکی از سالن‌های فرودگاه پذیرایی شدیم ساعت دو بعد از نیمه شب، دوباره هواپیما به پرواز درآمد. از مادرید تا ایران حدود پنج ساعت طول کشید. وقتی، از بلندگوی هواپیما نام ایران رو شنیدم، حال عجیبی پیدا کردم. در نوجوانی، در کتاب‌های درسی می‌خواندیم ایران مثل مادر و تاریخ آن

مانند پدر است. در آن زمان، این جملات برایم مفهوم نبود؛ زمانی این گفته‌ها معنی پیدا می‌کند که انسان سال‌ها از کشورش دور باشد. ساعت چند دقیقه‌ای از هفت صبح گذشته بود. بار دیگر از بلندگو اعلام شد هواپیما تا چند دقیقه دیگر در فرودگاه مهرآباد به زمین می‌نشیند. در آن لحظه، چنان به وجد آمده بودم که دلم می‌خواست فریاد شادی بکشم، ولی آقای انصاری مرا به آرامش دعوت کرد. گفت: «احساست رو درک می‌کنم ولی خودت رو کنترل کن.» به محض تماس چرخ‌های هواپیما با باند فرودگاه، چنان دچار هیجان شدم که قبل از توقف کامل، کمر بندم را باز کردم و قبل از همه، خود را به در خروجی رساندم اما برخلاف انتظار، با اعتراض مهمانداران روبرو شدم. وقتی در باز شد، اولین کسی که هواپیما را ترک کرد، من بودم. تا پایم به زمین رسید و نگاهم به ساختمان فرودگاه افتاد، مثل غریق که به سطح آب می‌رسد، نفسی عمیق کشیدم و بی اختیار به حالت سجده، به خاک افتادم و خدا را شکر کردم بالاخره به وطن برگشتم. آقای انصاری زیر بغل مرا گرفت و از روز زمین بلندم کرد. حالت غیر عادی من، مسافرها را که یکی بعد از دیگری پیاده می‌شدند و حتی مأمورین فرودگاه را به تعجب واداشته بود. ذوق و شوق، عشق و هیجان وجودم را فرا گرفته بود و گریه امانم نمی‌داد. هنگامی که مأمورین ما را به سمت اتوبوس راهنمایی می‌کردند، من یک لحظه نمی‌توانستم جلوی اشکم را بگیرم. همزمان با اتوبوس ما، دو اتوبوس دیگر نیز که اکثر مسافرانش ایرانی بودند، روبروی در ورودی ترمینال توقف کردند. مثل کسی بودم که پس از مدت‌ها مادرش را پیدا کرده است. اگر منع نمی‌کردند، دستم را به دیوارهای سالن می‌کشیدم و به صورتم می‌مالیدم. استشمام هوای وطن مرا سست کرده بود، به حدی که نمی‌دانستم کجا بروم و چه کاری انجام دهم. آقای انصاری مرا هدایت می‌کرد. بیشتر حواسم به جملاتی بود که بین مسافرها ایرانی و استقبال‌کنندگان رد و بدل میشد: «زیارت قبول»، «خوش گذشت؟»، «دلم برات تنگ شده بود»، «حسین آقا چطوره؟»، «پسر، این قدر شیطونی نکن! بذار بینم عمو چی می‌گه»، «بیا بغل دایی»، «دیروز منتظر بودم»، «هواپیما پنج ساعت تو دمشق تأخیر داشت»، «مشهد هوا خوب بود»، «مادر چطوره؟»، «اگه به عروسی نمی‌رسیدی اصلاً

لفظی نداشت.» «زینت هم او آمده، بیرون تو ماشین منتظره.» «محمد چطور بود؟» - «سلام رسوند. فقط دلش برای مادر تنگ شده.» سال‌ها با این جملات بیگانه بودم؛ لهجه و بیان آنها از هر موسیقی دلنشینی برایم دلنوازتر بود. آن قدر در حال و هوای خودم بودم که ساک و چمدانم را که روی نقاله دور می‌زد نمی‌دیدم. تشریفات گمرکی برای من که چیزی نداشتم، معطلی نداشت؛ دلار کانادایی را از طریق بانک ملی مستقر در فرودگاه، به پول ایرانی تبدیل کردم که چیزی نزدیک به هشتاد هزار تومان شد. یکی از ایرانی‌های به نشانه تأسف برایم سر تکان می‌داد و بالاخره آهسته در گوشم گفت: «اگه دلارات رو تو بازار آزاد تبدیل می‌کردی، حدود سی چهل هزار تومن سود می‌بردی.»

مست از هوای وطن، چنان به وجد آمده بودم که ضرر یا سود برایم مهم نبود. یکی از باربران، ساک و چمدانم را روی چرخ دستی گذاشت و به اتفاق از سالن خارج شدیم. در محوطه بیرون، اتومبیل‌های مخصوص فرودگاه منتظر بودند مسافرین را به مقصدشان برسانند. از گوشه و کنار، کلماتی مثل «امام خمینی»، «انقلاب»، و «آزادی» می‌شنیدم که به گوشم آشنا نبود. خوب که دقت کردم، دیدم عده‌ای با اتومبیل شخصی، مسافرکشی می‌کنند.

ناگهان مردی تقریباً سی ساله با قدی متوسط و صورتی تپل که لهجه بچه‌های جنوب تهران را داشت، به من نزدیک شد و گفت: «جناب کجا تشریف می‌برن؟» آنقدر از طرز بیان، حرکت و لهجه او خوشم آمده بود که دلم می‌خواست بار دیگر جمله‌اش را تکرار کند.

گفتم: «نمی‌دونم باید کجا برم، طبعاً به یه هتل خوب.» جوان تهرانی به نشانه اطاعت دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: «هتلاهی تهرون رو عین کف دستم بلام؛ در خدمتم قربان.»

چمدان و ساکم را برداشت و با احترام گفت: «بفرمایین قربان.» به دنبال او راه افتادم. از لابه‌لای اتومبیل‌هایی که بعضی از آنها را برای اولین بار می‌دیدم. گذشتیم تا به اتومبیل او رسیدیم. وسایلم را داخل صندوق گذاشت؛ در عقب

را برایم باز کرد و من سوار شدم. اتومبیل جلویی راه را تنگ کرده بود؛ خیلی مشکل از پارک بیرون آمد. همه آن کارها برایم تازگی داشت. وقتی از محدوده فرودگاه فاصله گرفت، از داخل آینه نگاهی به من انداخت و گفت: «خب فرمودین هتل؟ سرور!»

گفتم: «بله، اما جایی رو بلد نیستم.»

گفت: «از لهجه شما این طور برمیاد که خیلی وقته بیرون تشریف نداشتین درست می گم جناب؟»

گفتم: «بله، نزدیک به بیست و هشت سال.»

در حالیکه از تعجب دهانش بازمانده بود، گفت:

«بیست و هشت سال؟ یعنی وقتی من دو سالم بوده.»

گفتم: «بیست ساله بودم که از اینجا رفتم. مثل این که تهرون خیلی فرق کرده؟»

نگاه پر تعجبش را از آینه به من دوخت و گفت: «خیلی، جناب! از پارسال تا حالا

کلی فرق کرده، چه برسه به بیست سال پیش تا حالا.»

مثل آدم های مات زده به این طرف و آن طرف نگاه می کردم. می خواستم شیشه

اتومبیل را پایین بکشم؛ ولی هر چه فکر کردم که چگونه پایین می آید، عقلم به جایی

نرسید. راننده از داخل داشبورد دستگیره ای بیرون آورد؛ توقف کرد و شیشه را پایین

کشید سپس حرکت کرد و گفت: «اتومبیل ساخت ایرونه؛ همه چیزشو با آب دهن

چسبوندن.»

وقتی وارد خیابان اصلی شدیم، نام برجی را که بارها تصویر آن را در مجلات و

بلیط های هوایی دیده بودم، پرسیدم، راننده که حالت بهت زدگی از چهره اش محو

نمی شد، گفت: «به شما عرض کنم، اینجا میدون آزادیه، جناب! مثل این که قبلاً اسمش

شهیاد بود.»

انبوه اتومبیل های مختلف که بدون رعایت آیین نامه رانندگی، در هم می لولیدند و

برخی فرسوده و از رده خارج بودند، برایم جالب بود. با این که در مملکت خودم

بودم، رفتارم مثل کسی بود که به دنیای ناشناخته ای پا گذاشته باشد.

حدود بیست دقیقه و شاید بیشتر طول کشید تا میدان آزادی را دور زدیم. سپس، به خیابانی نسبتاً خلوت رسیدیم. راننده گفت: «شاید بدونین جناب! تهرون خیلی هتل داره: «هیلتون»، «کتینتال» و «آریا شرایتون» معروفترین هستن که البته اسمشون شده «استقلال»، «لاله»، «هما». حالا هر کدوم رو که شما می‌فرمایین، من در خدمتگذاری حاضریم.»

گفتم: «فقط منطقه یوسف آباد و امیرآباد رو تا حدودی به خاطر دارم اگه به اونجا نزدیک باشه، بهتره.»

راننده چند لحظه فکر کرد و سرش را به نشانه این که منظورم را فهمیده، تکان داد. بر سرعتش افزود؛ از او خواهش کردم کمی آهسته‌تر براند.

از مشاهده خیابان‌ها، به ویژه آدم‌های در حال رفت و آمد، لذت می‌بردم. بعد از عبور از چند خیابان، به هتلی که روی شیشه و سردرش به لاتین کلمه «کتینانتال» نوشته شده بود ولی نامش «لاله» بود، رسیدیم. راننده یک لحظه مرا تنها گذاشت و به داخل هتل رفت، از قسمت پذیرش سئوالی کرد و برگشت. در اتومبیل را برایم باز کرد، ساک و چمدانم را برداشت، خیلی مؤدبانه تا قسمت پذیرش مرا راهنمایی کرد و گفت: «از این به بعد هم اگه بخواین در خدمت شما هستم.» از او تشکر کردم و یک دسته اسکناس جلوی او گرفتم تا هر چه می‌خواهد بردارد. او هم مرتب تعارف می‌کرد. بالاخره هزار تومان به او دادم. بعد از تشکر آن قدر صبر کرد تا کارت پذیرش را تکمیل کردم. وقتی شماره اتاق مشخص شد آن را یادداشت کرد و گفت: «به شما زنگ می‌زنم تا اگه فرمونی باشه در خدمت باشم.»

سپس دستش را روی سینه‌اش گذاشت، به نشانه احترام کمی خم شد و گفت: «خدا حافظ و روز به خیر قربان.»

اتاق من در هتل لاله تهران، مشرف به پارکی بود که نام هتل را روی آن گذاشته بودند یا شاید هم نام هتل را از پارک گرفته بودند. نمی‌دانم کدامش صحیح بود. پارک بزرگی بود که از لحاظ درختکاری و چمن و طریقه آبیاری و گل و گیاه تا حدودی هم طرازهای پارک لندن بود.

بعد از حمام به رستوران هتل رفتم. از این که پیشخدمتان و کارکنان آنجا ایرانی بودند و من خیلی راحت با آنها صحبت می‌کردم لذت می‌بردم.

بین مهمانان ایرانی، کم و بیش افراد خارجی هم می‌دیدم. با توجه به اخباری که درباره کاهش سفر خارجیین به ایران شنیده بودم، تعداد قلیل آنان برایم تعجب آور نبود. وقتی پیشخدمت فهرست غذاهای ایرانی و خارجی را جلویم گذاشت، چلوکباب را انتخاب کردم. خوردن غذایی که دستپخت هم وطنانم بود، واقعاً لذت داشت. بعد از صرف ناهار، به اتاقم برگشتم، روی تخت دراز کشیدم و هرکاری که باید در تهران انجام می‌دادم، در ذهنم مرور کردم. ابتدا باید سری به خانه یوسف آباد می‌زدم و سپس مدرک پزشکی ام را به تأیید وزارتخانه یا سازمان مربوطه که هنوز نامش را نمی‌دانستم می‌رساندم یک مرتبه و سوسه شدم به خیابان پاستور بروم و خاطره بیست و هشت سال پیش را زنده کنم. پس از آن به بانک مرکزی مراجعه کنم و هرچه زودتر عازم شیراز شوم. در حال برنامه ریزی بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد. به محض آن که گوشی را برداشتم، تلفنچی گفت: «با راننده تون صحبت کنین.»

در آن لحظه فکر کردم تلفنچی اشتباه می‌کند. وقتی تلفن را وصل کرد، متوجه شدم همان راننده‌ای که مرا از فرودگاه به هتل آورد، پشت خط است، به او گفتم: «چه به موقع زنگ زدی.» راننده گفت: «ما درسمون رو می‌دونیم قربان.»

بعد از نگاهی به ساعت که حدود یک بعد از ظهر را نشان می‌داد، گفتم ساعت پنج منتظرش هستم و شاید تا پاسی از شب وقت او را بگیرم.

راننده گفت: «اطاعت می‌شه.»

خدا حافظی کردم و با خوشحالی گوشی را گذاشتم.

خستگی راه، بی‌خوابی شب گذشته و تغییر زمان باعث شد خیلی زود خوابم ببرد. اگر بار دیگر تلفن زنگ نزده بود، شاید تا هفت شب بیدار نمی‌شدم.

راننده تهرانی خود را شیک کرده بود. به محض این که مرا دید، خیلی مؤدبانه دستش را روی سینه‌اش گذاشت و سلام کرد. سپس گفت: «طبیعی فرمایش خدمت

دست روی شانه‌اش زدم و گفتم: «کار بسیار خوبی کردی.»

به اتفاق از هتل خارج شدیم. اتومبیل را به فاصله کمی از هتل پارک کرده بود. سوار شدیم. منتظر ماند تا مقصدم را مشخص کنم.

گفتم: «دلیم می‌خواهد اول خودتون رو معرفی کنین.»

گفت: «نوکر شما، حسین شمرونی. در اختیار شما هستم.»

گفتم: «حسین آقا، بیست و هشت سال پیش که ایرون بودم تو، منطقه یوسف آباد خونه داشتیم؛ اول باید آنجا را پیدا کنیم.»

حسین اتومبیل را روشن کرد و دور زد. سپس گفت: «آدرس اونجا رو اگه لطف کنین که من بفهمم از کدوم طرف برم، خیلی ممنون می‌شم.»

گفتم: «اصلاً یادم نیست. اون وقتاً خیابونا و کوچه‌های اون منطقه نامگذاری نشده بود و هیچ کدوم از خونه‌ها پلاک نداشت.»

حسین در حالی که خنده‌اش گرفته بود و از طرفی نمی‌خواست من ناراحت شوم، گفت: «ببخشین، خیلی معذرت می‌خوام، منطقه یوسف آباد دریایی از خیابون و کوچه و خونه و آپارتمونه، چطوری می‌شه خونه شما رو پیدا کرد؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

حسین چند لحظه فکر کرد و گفت: «اولاً که اصلاً ناراحت نباشین، اون قدر سالار هستین که اگه قرار باشه یک‌یک خونه‌ها رو در بزیم، اونجا رو پیدا می‌کنم؛ فقط کافیه شکل و شباهت خونه رو تو خاطر داشته باشین.»

چند لحظه فکر کردم. سپس گفتم: «تا حدودی می‌تونم حدس بزیم. کسی که خونه رو به او اجاره داده بودم، اسمش آقای مفیدی بود. اون موقع پنجاه و پنج ساله بود.» حسین پس از عبور چند خیابان به خیابانی که سربالایی تندی داشت، رسید و گفت: «از اینجا منطقه یوسف آباد شروع می‌شه.»

آنچه می‌دیدم با آنچه تصوّر می‌کردم و به یاد داشتم، خیلی تفاوت داشت. در آن زمان، تعداد خانه‌هایی که در هر کوچه ساخته شده بود، از انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد. حسین حق داشت؛ پیدا کردن خانه‌ای که حتی حدود آن را فراموش کرده

بودم، خیلی مشکل بود. حسین گفت: «از کجا معلوم بعد از این همه سال، خونه شما همون خونه باشه که بوده؛ شاید به صورت آپارتمان درومده باشه. گفتم: «سند به نام منه! مگه می شه خونه منو خراب کرده باشن!»

با این که هر دو ناامید بودیم، از این خیابان به آن خیابان می رفتیم و هیچ اثری از خانه ای که در ذهن داشتم، نمی یافتیم. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. به هتل برگشتیم و قرار گذاشتیم فردا ساعت نه جست و جو را ادامه دهیم. ساعت شش و نیم بود. در رستوران هتل یک فنجان چای نوشیدیم. سپس موقعیت هتل و نام خیابان های اطراف را از مسئول پذیرش پرسیدیم. با خوشرویی، نقشه را نگاه کردم.

دنبال خیابان پهلوی می گشتم تا خیابان پاستور را پیدا کنم ولی هر چه گشتم، نام خیابان پهلوی را ندیدم. از مسئول پذیرش که آدم خوش برخورد و باحوصله ای بود کمک خواستم.

گفت: «بعد از انقلاب، اسم اغلب خیابونا تغییر کرده.» قسمتی از راهنمای نقشه را که نام های سابق خیابان ها قید شده بود به من نشان داد و گفت: «خیابون پهلوی تا به حال دو اسم عوض کرده؛ اوایل انقلاب تا مدتی اسم دکتر «مصدق» رو داشت ولی حالا اسمش «ولی عصر» شده.»

خیابان ولی عصر را پیدا کردم. خیابان پاستور نامش عوض نشده بود، ولی اثری از کوچه عسجدی ندیدم. بالاخره از هتل خارج شدم. ساعت چند دقیقه ای از هفت گذشته بود. هوای آن قدر سرد بود که دست ها را در جیب کنم و نه آن قدر گرم که به یک پیراهن بشود اکتفا کرد. قدم زنان به خیابان ولی عصر رسیدم؛ از بقیه خیابان ها که تا آن لحظه دیده بودم، شلوغ تر بود زن و مرد درهم می لولیدند. حجاب زنان بیشتر از هر چیز توجه مرا جلب کرد، عده ای در چادر بودند، برخی ها روپوش بلند و روسری داشتند و تعدادی چانه هایشان را نیز پوشانده بودند. بعضی از زن ها و دخترهای جوان که معلوم بود از وضع مالی خوبی برخوردارند، قسمتی از موهایشان را مثل کا کل شانه به سر از زیر روسری شان بیرون انداخته بودند. هر چه می خواستم به آنها نگاه نکنم، امکان نداشت؛ زیرا تا آن روز، چنین پوشش هایی را ندیده بودم.

جوانان و حتی کسانی که میانسال بودند، از لحاظ لباس و آرایش چیزی از من روز کم نگذاشته بودند. خلاصه از آدم‌های در حال رفت و آمد خوشم می‌آمد و از دیدن آنها لذت می‌بردم. از روی نقشه به میدان ولی عصر رفتم. از آنجا، بولواری کشتاورز را دور زدم و از خیابان مجاور پارک که نامش حجاب بود، به هتل برگشتم. شام مختصری خوردم و ساعت نه و نیم به اتاقم رفتم. تلویزیون کوچک رومیزی را روشن کردم. یکی از کانال‌ها ورزش داشت و یکی از مسابقات جام جهانی سال گذشته را پخش می‌کرد بازی فرانسه - برزیل بود. با این که فوتبال دوست داشتم، کانال دیگر را گرفتم. فیلمی ایرانی پخش می‌شد؛ تازه شروع شده بود. مثل روستاییانی که تازه به شهر آمده و هرگز تلویزیون ندیده‌اند، شده بودم. با اشتیاق به تماشا نشستم. قصه‌ای از جنگ ایران و عراق بود؛ جوانی که تازه ازدواج کرده بود، می‌خواست به جبهه برود؛ به مادرش می‌گفت دعا کند که شهید شود؛ همسرش آهسته گریه می‌کرد. چنان مشتاق چگونگی ماجرا بودم که نگاهم را از صفحه تلویزیون بر نمی‌داشتم. شخصیت‌های داستان برایم جالب بودند؛ صحنه‌های جنگ و از خودگذشتگی جوانان هم خوب به تصویر کشیده شده بود؛ در خاتمه، وقتی خبر شهادت جوان را برای خانواده‌اش آوردند، گریه‌ام گرفت که باعث شد با اعصابی راحت‌تر بخوابم.

روز بعد حسین شمرونی به دنبالم آمد. ادعا می‌کرد لحظه‌ای از فکر خانه گمشده در یوسف آباد فارغ نبوده است. با پدرش و یکی دو نفر دیگر قضیه خانه را در میان گذاشته و معتقد بود بهترین راه برای پیدا کردن آن خانه در یوسف آباد، مراجعه به بنگاه‌های معاملات ملکی است. پیشنهاد او را پذیرفتم. به اغلب بنگاه‌هایی که در آن منطقه بود، سر زدیم تا بالاخره یکی از بنگاهداران که مسن‌تر از بقیه بود با دقت به حرف‌های من گوش داد. سپس، مثل یک کارآگاه، مرا زیر سؤال گرفت و گفت: «اگر اسم بنگاه‌ای که خونه رو برات معامله کرده، به خاطر بیاری مسئله حل می‌شه.»

هر چه فکر کردم و به مغزم فشار آوردم، چیزی به ذهنم نرسید. صاحب بنگاه، کسانی را که آن زمان در یوسف آباد بنگاه داشتند، نام برد. یک مرتبه به خاطر من رسید کسی که خونه را برای من خریده، بنگاهش در قلعه‌ک بود صاحب بنگاه، همه همکارانش

را می شناخت. نام یک یک آنها را گفت تا به آقای جلیلی رسید. یک مرتبه میان حرف پریدم و گفتم: «بله بله، شخصی به نام آقای جلیلی بود؛ یادم او آمد.»

بنگاهدار مثل کسی که جایی را فتح کرده باشد، بادی به غبغب انداخت، شانه هایش را بالا برد و گفت: «تا به حال کسی به بنگاه من نیومده که ناامید برگشته باشه.» او از روی دفترچه تلفن شماره بنگاه جلیلی را پیدا کرد، به او زنگ زد و به زبان خودشان حال یکدیگر را پرسیدند. سپس گفت برای حل مشکل یکی از مشتری هایش به او احتیاج دارد. با او قرار گذاشت و آدرس آنجا را به ما داد. به بنگاه آقای جلیلی رفتیم. ساختمان بنگاه همان جایی بود که بیست و هشت سال پیش به اتفاق دایی نصرالله رفته بودیم.

آقای جلیلی در آن زمان بیش از سی و پنج سال نداشت. اگر خودش را معرفی نمی کرد، هرگز او را نمی شناختم، خیلی چاق شده بود و موهای سرش ریخته بود. او هم مرا شناخت بعد از مقدمه ای کوتاه، از من خواست مشکلم را توضیح دهم. لحظه ای به آقای جلیلی خیره شدم. سپس، گفتم: «شما قوام شیرازی رو می شناسین؟» بدون لحظه ای درنگ گفت: «بله بله، خدمتشون ارادت دارم.»

گفتم: «حدود بیست و هشت سال پیش او منو به شما معرفی کرد تا برام خونه ای تو تهرون پیدا کنین، یاد تونه؟»

آقای جلیلی به فکر فرو رفت و گفت: «چه عرض کنم... نه. از اون وقت تا حالا خیلیا به من معرفی شدن و بعد از انقلاب دیگه ما با قوامیا معامله ای نداشتیم؛ نه، یادم نمی یاد.»

گفتم: «البته دور از انتظار نیست که فراموش کرده باشین ولی من یادمه که شما چند خونه به من و دایی خدا بیامرزم نشون دادین و بعد تو منطقه یوسف آباد برام خونه ای دو طبقه خریدین و خودتون یه مستأجر به نام آقای مفیدی به من معرفی کردین.»

از چهره اش متوجه شدم کم کم دارد چیزهایی به خاطر می آورد. ادامه دادم: «اگه یادتون باشه، آقای مفیدی دبیر بازنشسته بود و شما تأکید داشتین تا از او کم کرایه بگیرم.» یه مرتبه دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: «بله بله یادم او آمد، درسته

مخونه یوسف آباد مال مرحوم خدا بیامرز شوکتی بود. خب حالا چی شده؟ اشکالی پیش اومده؟

حسین شمرونی طاقت نیاورد. و گفت: «به کلمه، ایشون بیست و هشت سال خارج تشریف داشتن، آدرس اونجا رو می خوان.» من با معذرت از حسین شمرونی، قضیه را برای آقای جلیلی شرح دادم و گفتم اگر راهنمایی کند بی اندازه از او سپاسگزار می شوم.

مدتی فکر کرد و سپس به دفاتر و اوراق همان سال ها مراجعه کرد. نام دفترخانه ای را که معامله آن خانه در آنجا ثبت شده بود، پیدا کرد ولی می خواست به روز بعد موکول کند. گفتم: «حق الزحمه شما محفوظه و به هیچ وجه راضی نیستم بدون حق الزحمه وقتون رو صرف من کنین.»

بالاخره او را راضی کردیم. همان روز به دفترخانه رفتیم؛ آنجا را نیز تا حدودی به خاطر آوردم. با خواهش و تمنا از کارمندی که وظیفه نداشت به خواسته من عمل کند، به بایگانی رفتیم. پرونده ها را زیر و رو کرد و به کمک نقشه، آدرس خانه را پیدا کرد و به من داد.

من طبق قولی که داده بودم. حق الزحمه آقای جلیلی را پرداختم و به اتفاق حسین راهی یوسف آباد شدیم. خیلی راحت خانه را پیدا کردیم. بین خانه های آن کوچه، قدیمی ترین و کهنه ترین بود.

سنگ های نمای بیرون یکی در میان افتاده بود و از سنگ های باقی مانده بعضی شل به نظر می رسید؛ بر در و پنجره آهنی، فقط پوسته ای اکسید شده به جا مانده بود؛ بعضی از شیشه های طبقه بالا را از داخل با مشمع پوشانده بودند؛ موزائیک های پیاده رو اغلب از جا درآمده بود؛ دو چراغ سر در شکسته بود و دیوار بیرونی از کثرت شعار سیاه شده بود. یکباره جا خوردم تا آنجا که من آقای مفیدی و فروغ خانم را می شناختم، آدم های لاابالی و شلخته ای نبودند. دنبال زنگ گشتم؛ آیفون کنار در مانده بود. حسین سکه ای از جیبش بیرون آورد و چندین مرتبه به در زد. لحظاتی بعد، زنی میانسال در آستانه در ظاهر شد؛ تا ما را دید خودش را با چادر پوشاند. پرسید با چه کسی کار داریم.

نمی دانستم چه بگویم؛ چند لحظه سکوت کردم. حسین بار دیگر کم حوصلگی کرد و پرسید: «ببخشین خانم، اینجا رو شما از کی اجاره کردین؟» پس از او، سراغ آقای مفیدی را گرفتم.

خانم از سؤال من و حسین و چهره متحیر و مات زده ام تعجب کرده بود؛ انگار انتظار نداشت کسی از او چنین سئوالی بکند؛ با حالتی نگران گفت: «شما کی هستین؟ از کجا او مدین؟ آقای مفیدی کیه؟ اینجا رو بنیاد شهید به ما داده؛ طبقه بالا هم دست به خونواده شهیده.»

حسین از آن خانم معذرت خواست و به من اشاره کرد چیزی نگویم. ظاهراً آن خانم فکر کرد اشتباهاً در خانه آنها را زدیم. در را بست و رفت. حسین رو به من کرد و گفت: «برای پس گرفتن خونه، باید از طریق بنیاد شهید اقدام کنی؛ جناب!»
گفتم: «حالا فرصت این کارا رو ندارم؛ ولش کن؛ همین که معلوم شد خونه ام کجاست، کافیه.»

سوار شدیم. به حسین گفتم «وقت ناهار است؛ دلم می خواهد مرا به جایی ببرد که بوی تهر و قدیم را بدهد.»

فوری منظور مرا فهمید و بعد از حرکت، گفت: «تا حالا اسم «فرحزاد» به گوشت خورده؟»

گفتم: «نه» گفت: «با آبگوشت آشنایی داری؟»
گفتم: «بله. ولی حدود سی ساله شکلش رو ندیدم.»
از خیابان های متعدد گذشتیم و به منطقه ای رسیدیم که تا چشم کار می کرد، ساختمان می ساختند. حسین گفت: «این منطقه به «شهرک غرب» معروف بود؛ ولی بعد از انقلاب اسمش رو «شهرک قدس» گذاشتن.»

خبرهای منفی که درباره ایران شنیده بودم، مغایر با آن همه ساختمان و عمران و آبادی، بود. حسین گفت: «تو این شهر پول در آوردن خیلی آسون شده؛ البته نه برای همه اونایی که شم اقتصادی داشته باشن و دست و بالشون پر باشه، راحت می تونن پول در بیارن.»

از بحث و گفت‌وگو درباره آن مسائل بیزار بودم. گفتم: «پنول و ساختمان و درآمد، خوشبختی نمی‌آورد. کاش من همه دارایی‌ام را از کف می‌دادم و در ازای آن، یک خانواده گرم و دلسوز می‌داشتم و در کنار زن و فرزند می‌بودم و بیست سال از عمرم تلف نمی‌شد! کنجکاو شد بیشتر درباره من بداند. من که سال‌ها بدون دوست و رفیق بودم و به قول معروف در دلم حرف‌های نزده، تلنبار شده بود، از اذیت و ناسازگاری روزگار، شکست در ازدواج و بی‌خبری از خانواده‌ام برایش گفتم. ناگهان از جایی سر درآوردیم که بافت روستایی داشت. حسین گفت: «اینجا فرزندم».

بعد از عبور از چند کوچه باغ، به باغچه رسیدیم که روی تابلو کوچک سردرش نوشته بود: «باغچه درویش». تعدادی اتومبیل سواری در راستای دیوار باغچه پارک شده بود. به اتفاق حسین داخل شدیم. علاوه بر چند اتاق تودرتو، تعدادی تخت چوبی که پایه‌هایشان حتی به یک وجب نمی‌رسید، اطراف حوضی نسبتاً بزرگ قرار داشت. روی هر تخت را با فرش یا موکت پوشانده بودند.

تیپ‌های مختلف در گروه‌های دو یا چند نفره مشغول خوردن آبگوشت یا کشیدن قلیان و نوشیدن چای بودند. قهوه‌چی که مرد درشت اندامی بود. لهجه بسیار غلیظ تهرانی داشت حسین شمرونی را می‌شناخت. به احترام او در مقابل ما نیم‌خیز شد. سپس، ما را به اتاقهای تودرتو که در آنها میز و صندلی چیده بودند، راهنمایی کرد. با این که هوا کمی سرد بود، ترجیح دادیم مثل بقیه روی یکی از تخت‌ها بنشینیم. طبق گفته حسین، تابستان‌ها آنجا بی‌اندازه شلوغ می‌شد، زیرا باغچه درویش در فرزند خیلی معروف بود. حسین با اشاره به قهوه‌چی، گفت: «سالار ما رو دریاب».

در تک‌تک لحظاتی که وقتیم با حسین شمرونی می‌گذشت، جملات و کلمات جدیدتری می‌شنیدم و لذت می‌بردم.

یکی از پیشخدمت به دستور قهوه‌چی جلو آمد و پرسید چه میل داریم. حسین چند لحظه به او زل زد و در حالی که به من اشاره داشت، گفت: «این آقا سی سال تو ایرون نبوده؛ سی ساله آبگوشت نخورده؛ دلم می‌خواه ببینم چیکار می‌کنی، مشدی!»

پیشخدمت در حالی که دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود، گفت: «خب، بعد از همه این حرفا، چی بیارم خدمتون؟»

حسین نگاهی به من انداخت، سپس رو به او کرد و گفت: «دو تا دیزی پرگوشت که یکیش آبش زیاد باشه؛ پیاز و سبزی خوردن و ترشی و ماست فراموش نشه؛ اگه نونش سنگک باشه، دمت گرم.»

در این فرصت، حسین از من خواست قصه‌ام را ادامه دهم و من، جسته و گریخته از ماجراهای خودم برایش گفتم.

آبگوشت باغچه درویش فرحزاد یکی از خوشمزه‌ترین غذاهایی بود که در عمرم خورده بودم. بعد از صرف ناهار به هتل برگشتیم. به حسین گفتم: «اگه می‌خوای رفاقت ما برقرار بمونه و از تو راضی باشم، باید بدون تعارف بگی کرایه دیروز بعد از ظهر چقدر می‌شه.»

حسین روی دنده تعارف افتاد و بالاخره گفت: «والله ساعتی سیصد تومان کنار می‌کنیم؛ اما برای شما قابلی نداره.»

روز گذشته و آن روز را سرانگشتی حساب کردم؛ سه هزار تومان بابت کرایه و هزار تومان هم انعام دادم و به خاطر آنهمه زحمت از او تشکر کردم.

حسین به من شماره تلفن داد و گفت اگر به او احتیاج داشتم، زنگ بزنم. یکی دو ساعت استراحت کردم. ساعت نزدیک چهار بود که از هتل بیرون آمدم. از همان مسیر روز گذشته، به خیابان ولی عصر و از آنجا قدم‌زنان به سمت خیابان پاستور رفتم. به محض این که از نبش خیابان پیچیدم، بیست و هشت سال پیش را به خاطر آوردم. بارها با سیما از آن مسیر گذشته بودیم. چند لحظه سر خیابان ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم. در ساختمان‌های خیابان پاستور، تغییر محسوسی ندیدم، در حالی که، درخت‌های آن خیابان تنومند شده بودند. با قدم‌های آهسته مسیر خیابان را طی کردم. هر چه به کوچه عسجدی نزدیک می‌شدم، خاطره‌ها بطور فشرده‌تری از ذهنم می‌گذشتند.

سر کوچه عسجدی و بقیه کوچه‌ها نگهبانان اسلحه به دست ایستاده بودند و عبور از

معابر ممنوع بود. تعجب کردم. از یکی از نگهبانان علت را جویا شدم. گفت خانه‌های آن اطراف توسط نهاد ریاست جمهوری خریداری و ضمیمه ساختمان‌های اداری شده است. سرکی داخل کوچه کشیدم و به سر خیابان برگشتم.

تصمیم گرفتم با تا کسی به هتل برگردم، زیرا خسته شده بودم. مدتی به انتظار تا کسی ایستادم، ولی وقتی دیدم اتوبوس‌های شرکت واحد یکی پس از دیگری از مقابلم می‌گذرند، سوار شدم. بلیط نداشتم؛ مسافری به من بلیط داد و به رغم اصرار من، پول نگرفت. با راهنمایی مسافرها، در خیابان انقلاب که قبلاً به شاهرضا معروف بود، پیاده شدم و از آنجا به سمت دانشگاه تهران رفتم. کتاب‌فروشی‌های روبروی دانشگاه پر از پسران و دختران جوان بود که هر یک پی‌کتابی می‌گشتند، یکی دو کتاب ادبی که مربوط به آئین نگارش بود و چند جلد مجله خریدم و به هتل برگشتم.

کم‌کم داشت حوصله‌ام سر می‌رفت. تصمیم گرفتم روز بعد عازم شیراز شوم. نمی‌دانم چرا هر وقت به یاد شیراز می‌افتادم، توی دلم خالی می‌شد و حالت اضطراب و دلهره به من دست می‌داد. می‌ترسیدم؛ نمی‌دانستم چگونه با مادر و برادر و خواهرانم روبرو شوم. وحشت داشتم مبادا دوست و آشنا و فامیل سرزنشم کنند. چهره‌ترگل و آویشن را جلوی چشمم مجسم می‌کردم. بیست و شش هفت سال می‌شد که آنها را ندیده بودم. فکر می‌کردم آنها دیگر مرا نخواهند شناخت و اگر هم بشناسند، شاید روی خوش به من نشان ندهند. در تمام آن سالها حتی یک پیام کوتاه برایشان نفرستاده بودم؛ حالا با چه رویی می‌خواستم برگردم! حتماً ناهید و خانواده‌اش به ریشم می‌خندیدند. یک مرتبه تصمیم گرفتم در تهران بمانم، خانه‌ام را پس بگیرم و در یک بیمارستان مشغول کار شوم؛ ولی هرگز نمی‌توانستم با وجود شیراز و مادر و برادر و خواهرانم که سال‌ها از آنها بی‌خبر بودم، در تهران زندگی کنم.

خلاصه تا نیمه شب، با مجلات و برنامه‌های تلویزیون که برایم تازگی داشت، خود را سرگرم کردم.

صبح روز بعد، بر آن شدم به بانک مرکزی بروم و حواله‌ای را که در کانادا برایم صادر کرده بودند، به پول تبدیل کنم. فکر کردم اگر با حسین شمرونی به بانک بروم،

بهتر است. به شماره تلفنی که داده بود، زنگ زدم. خوشبختانه خودش گوشی را برداشت و فوری مرا شناخت. به گرمی حالم را پرسید و گفت: «عاشقم کردی و دست از دامنم برداشتی، درویش!»

گفتم: «نمی خواستم زیاد مزاحمت بشم حالا اگر کاری نداری سری، به من بزن. با خوشرویی گفت: «چشم، سالار! ما مخلص شما هستیم.»

حسین شمرونی نیم ساعت بعد از تلفن، به هتل آمد. وقتی به او گفتم می خواهم به بانک مرکزی بروم چینی به ابرویش داد و به فکر فرو رفت. و گفت:

«آخه اونجا طرح ترافیکه... اما ولش کن هر طور شده، می رم تو طرح، بی خیالش.»

متوجه منظور او نشدم. او هم حرف تو حرف آورد و سوار شدیم.

از اولین خیابان که خواست پیچد، مأمورین راهنمایی مانع شدند. نمی دانستم موضوع از چه قرار است. به دومین خیابان که رسیدیم، یکی از مأمورین به او ایست داد. بالاخره سر خیابان سوم، حسین با چرب زبانی مأمور را راضی کرد. وقتی داخل شدیم، مثل سربازان فاتح، نگاهی به من انداخت و گفت: «اگه حسین شمرونی نتونه وارد طرح ترافیک بشه، باید بره بمیره.»

با تعجب پرسیدم: موضوع چیست. او قضیه طرح ترافیک و منع عبور و مرور اتومبیل های بدون مجوز در قسمتی از شهر تهران را برایم شرح داد. میدان و خیابان فردوسی را کاملاً به خاطر داشتم. به سفارت انگلیس که رسیدیم، نگاهی با نفرت به آنجا انداختیم. چهار راه استانبول بار دیگر خاطره اولین روزهایی را که از شیراز به تهران آمده بودم، برایم زنده کرد. حسین دنبال جایی می گشت که اتومبیلش را پارک کند. بعد از یک ساعت که خیابان های اطراف را دور زد، بالاخره بین دو اتومبیل جای تنگی را یافت و با سختی پارک کرد. علاوه بر این که بایک زنجیر و قفل، فرمان را به صندلی بست، کلاج و ترمز را نیز با وسیله ای که برای اولین بار می دیدم، قفل کرد، سپس با وسواس، در حالی که درها را کنترل می کرد، گفت:

«رأسه فردوسی و دور و بر بانک و بازار، دزد زیاده؛ ما هم از مال دنیا همین ماشین قراضه رو داریم. باید احتیاط کرد.»

سال‌ها پیش، چند روز قبل از رفتن به لندن، یک بار به اتفاق سرهنگ برای گرفتن ارز به بانک مرکزی آمده بودم؛ ساختمان آنجا در نظرم آشنا بود. با راهنمایی مأمور اطلاعات در ورودی، به یکی از طبقات هدایت شدیم. حسین برای این که خودی نشان دهد، وانمود می‌کرد می‌داند به کدام اطاق باید مراجعه کنیم. بالاخره از پیشخدمتان و کارمندان که در راهرو رفت و آمد داشتند، سراغ اتاق مورد نظر را گرفت. مراحل و تشریفات اداری، زیاد طول نکشید؛ با ارائه حواله و پاسپورت و شناسنامه و تکمیل فرم مخصوص، مبلغ دویست و ده هزار دلار که به صورت اسکناس‌های یک صد دلاری بود، به من پرداختند.

قیمت دلار به نرخ دولتی چیزی نزدیک به هشتاد و دو سه تومان بود که در بازار آزاد حدود یک صد و چهل و سه چهار تومان خرید و فروش می‌شد و هر آدم عاقلی ترجیح می‌داد دلارش را در بازار آزاد تبدیل به ریال کند. حسین معتقد بود آنهمه پول را در کوچه و خیابان نمی‌شود معاوضه کرد؛ در بازار تهران آشنایی داشت که توسط او به یکی از صرافی‌ها معرفی شدیم. محل صرافی بیش از ده متر مربع مساحت نداشت؛ در عوض، سه تلفن روی میز بود که مرتب زنگ می‌زد. مرد چاق و چله‌ای که قدی متوسط و موهای جوگندمی داشت و پنجاه ساله به نظر می‌آمد، همه کاره بود. جواب تلفن‌ها بیش از یکی دو جمله نبود، از قبیل: «بله»، «نه»، «صد و چهل و سه تومن»، «بعد از ظهر نرخ جدید معلوم می‌شه». و...

وقتی به مرد صراف گفتیم فلانی ما را فرستاده، با خوشرویی تحویلمان گرفت. حسین از این که جلوی من شرمنده نشده بود، خوشحال شد. بعد از گفت‌وگویی کوتاه و تعیین نرخ، مرد صراف به خاطر این که مبلغ دلار زیاد بود، آنها را با یک تومان ارزان‌تر از قیمت روز خرید و سپس، نزدیک به سی میلیون تومان در ده فقره چک تضمینی بانک صادرات، به من پرداخت کرد. آن همه پول در برابر دویست و ده هزار دلار مبلغ زیادی بود. صراف که حالت غیر عادی مرا مشاهده کرد، با توجه به این که حسین چند لحظه پیش به او گفته بود حدود سی سال از ایران دور بوده‌ام، گفت: «عوامل درونی و بیرونی نظام اقتصادی ایران، تحریم‌های بازرگانی، مسدود شدن

دارایی‌های ایران، جنگ طولانی و پرخرج با عراق و نوسانات شدید بازار نفت و بعضی مسایل و عوامل دیگر باعث شده است من و امثال او بی‌جهت و بدون زحمت پولدار شویم.

یکی از کارکنان صرافی گفت: «البته اگر بخواهی به خونه در بالای شهر و به ماشین درست و حسابی بخری، کم هم داری.»

چک‌های تضمینی را داخل کیف دستی‌ام گذاشتم. هنگامی که می‌خواستیم آنجا را ترک کنیم، تلفن زنگ زد. همان بازاری‌اشنای حسین شمرونی بود؛ زنگ زده بود ببیند معامله به کجا انجامیده است. بعد از این که گوشی را گذاشت، بیست هزار تومان به عنوان انعام به حسین داد و از او تشکر کرد و گفت: «باز هم از این مشتریا برای ما بیارا!»

همان روز به یکی از شعبه‌های بانک صادرات رفتم و با ارائه شناسنامه و دو قطعه عکس که در لندن برای پاسپورتم گرفته بودم و آماده داشتم، حساب در گردش باز کردم تا بتوانم در همه شهرستان‌ها از آن برداشت کنم. وقتی به هتل برمی‌گشتیم، بین راه، برای رفتن به شیراز تصمیم قطعی گرفتم و به حسین گفتم: «اگه به اتومبیل سواری بخرم، تا شیراز منو همراهی می‌کنی؟»

حسین بدون لحظه‌ای درنگ قبول کرد و گفت: «قربان شما اگه بخواهی، تا پتل‌بورت هم که بگی، من حرف ندارم.»

آن روز نهار را در هتل خوردیم و استراحتی کوتاه کردیم. از ساعت سه، به نمایشگاه‌های مختلف سر زدیم. بین اتومبیل‌های مختلف ایرانی و خارجی، با راهنمایی حسین که ادعا می‌کرد با انواع اتومبیلها رانندگی کرده است و با توجه به سن و سال خودم، یک اتومبیل تویوتا مدل ۸۹، به قول بنگاهی‌ها صفر کیلومتر، پسندیدم و سند آن به مبلغ تقریباً سه میلیون تومان به نام من نوشته شد هر لحظه که می‌گذشت، شوق دیدن مادر، برادر و خواهرانم در وجودم بیشتر رخنه می‌کرد، به حدی که دیگر حوصله نداشتم حتی یک ساعت در تهران بمانم. همان روز حسین پیشنهاد کرد خودم رانندگی کنم. با توجه به این که بیست سال پشت فرمان ننشسته بودم، دلهره داشتم.

مرا به اطراف تهران در خیابونی خلوت بود؛ فرمون اتومبیل را به من سپرد و خودش کنارم نشست. در آغاز، جای گاز و ترمز و کلاچ را اشتباه می‌کردم؛ ولی پس از حدود دو ساعت تمرین، به قول معروف ترسم ریخت و از آن به بعد خیلی راحت رانندگی کردم. با وجود این، از حسین خواهش کردم تا شیراز با من بیاید. آنشب اتومبیل را داخل پارکینگ هتل گذاشتیم و حسین به خانه‌اش رفت. روز بعد، ساعت هشت صبح، با هزار اشتیاق که خالی از دلهره و اضطراب و تشویش نبود، عازم شیراز شدیم.

خیلی دلم می‌خواست مثل سابق، از مسیر شاه عبدالعظیم، تهران را ترک کنیم، اما حسین جاده کمربندی را ترجیح می‌داد. در ابتدای اتوبان قم، من پشت فرمان نشستم. جاده باریک قدیمی در کناره اتوبان، مرا به یاد سال‌های پیش انداخت که بارها به تشویق سیما آن مسیر را طی کرده بودیم.

همان طور که رانندگی می‌کردم، غرق در افکار گذشته بودم. حسین درباره اتومبیل‌های ژاپنی حرف می‌زد و معتقد بود بین همه آنها، اتومبیل تویوتا بهترین است. در این زمینه، نظر مرا می‌خواست و نمی‌گذاشت به حال خودم باشم.

تابلوی بزرگ ورودی قم که جمله «به شهر بخون و قیام خوش آمدید»، با خطی زیبا روی آن نوشته شده بود، توجهم را جلب کرد.

از قم که رد شدیم، حسین به خاطر دو طرفه شدن جاده، رانندگی را به عهده گرفت. نزدیک اصفهان از ماجرای به پا خاستن مردم قم که مرحله آغازین انقلاب بود تا جنگ تحمیلی عراق با ایران و پذیرفتن قطعنامه، یکسره حرف‌هایی زد که برایم جالب بود. وقتی به اصفهان رسیدیم، ساعت از یک گذشته بود. به پیشنهاد حسین، ناهار را در معروف‌ترین چلوکبابی به نام شاطرعباس خوردیم. چون دلم می‌خواست هنگام روز به شیراز برسم، تصمیم گرفتم شب را در اصفهان بمانم. حسین معتقد بود من هیچ مشکلی در رانندگی ندارم. او گفت: «بعد از این همه سال که از شهر و دیارت دور بودی اگه تنها به آغوش خونواده‌ات برگردی، لطف دیگه‌ای داره.»

چون خودم هم دیگر از رانندگی وحشت نداشتم و خاطر جمع شده بودم می‌توانم

از عهده‌اش برآیم، زیاد اصرار نکردم. بعد از تشکر و پرداخت مبلغی که رضایتش جلب شود، او را به ترمینال رساندم و از هم جدا شدیم.

با پرسن و جو از این و آن، به هتل عالی قاپو که حسین گفته بود بهتر از بقیه است رفتم. بعد از استراحت، ساعتی با اتومبیل در خیابان چهار باغ و اطراف زاینده‌رود گشتم. سپس اتومبیل را در گوشه‌ای پارک کردم؛ مدتی در ساحل رودخانه قدم زدم. تمام آن مدت ما به شیراز و این که برخورد کسانم با من چگونه خواهد بود، فکر می‌کردم.

شام خوردم و به هتل برگشتم. فکر و خیال و اوهام، تا نیمه‌های شب که خواب به چشمانم آمد، رهایم نکرد. صبح روز بعد اصفهان را ترک کردم. «شهرضا» و آبادی‌های کنار جاده و «آباد» هم به تبع تهران و اصفهان گسترش پیدا کرده بودند. نسبت به زمانی که در آن جاده رفت و آمد می‌کردم، اگر اشتباه نکنم، تردد اتومبیل‌ها شاید به بیست برابر رسیده بود، به طوری که مجبور بودم با احتیاط و با سرعتی متوسط حرکت کنم. ساعت یازده در «سورمق» آباده، دود و دم جگر فروشی کنار جاده، مرا وادار به توقف کرد. سفارش دل و قلوه و جگر دادم. جگر فروش ابتدا نگاهی به اتومبیلم انداخت و سپس دست به کار شد.

بعد از صرف صبحانه و ناهار که با هم یکی شده بود، حرکت کردم. چند دقیقه‌ای از ساعت یک گذشته بود که به تنگه معروف «کمین»، در سه چهار کیلومتری سعادت آباد رسیدیم. کنار کشیدم و پیاده شدم. مدتی کنار چشمه‌ای که سراغ داشتم، نشستم. صورتم را شستم و به کوه‌های سر به فلک کشیده که خاطرات زمان نوجوانی‌ام را زنده می‌کرد و وجب به وجب آنجا را زیر پا گذاشته بودم، نگاهی انداختم. بیست و شش هفت سال پیش، مادر و برادر و خواهرانم حتی قبر پدرم را نادیده گرفته بودم و با کبر و غرور، از این تنگه عبور کرده و به دیاری غریب رفته بودم؛ حالا با چه رویی می‌خواستم برگردم!

مدتی سرم را بین دستانم گرفتم. جز ادامه راه چاره‌ای نبود؛ بنوار شدم؛ با سرعتی آهسته در کناره جاده می‌راندم. هر چه جلوتر می‌رفتم و به هر تخته سنگ و تپه‌ای که

نگاهم می افتاد دوران نوجوانی را به خاطر می آوردم. و جب به و جب آن منطقه را می شناختم و از هر گوشه ای خاطره ای داشتم. از بین کوه ها که گذشتم، به جای آبادی کوچکی که سابقاً دورنمای آن یک قلعه و چندین باغ بود، شهری دیدم که آبادی های اطراف را در بر گرفته بود. دوباره توقف کردم و پیاده شدم. کوه های «قصر دختر»، «اشکفت طاقی»، «گردنه نارنجی»، «تاوه سنگ» همچنان جلب نظر می کردند. خرابه های «باغ آسیاب» که پدرم در آنجا دچار حمله قلبی شده بود، ماتم آن زمان را برایم زنده کرد. با حالتی کرخ شده، سوار شدم و حرکت کردم. تابلوی «به سعادت شهر خوش آمدید.» به من فهماند دیگر از آنجا و مردمانش انتظار روستایی بودن نداشته باشم. قبل از هر چیز، نگاهم به دنبال باغ قوام می گشت، ولی اثری از آنچه در ذهن داشتم، ندیدم. از دیوار گلی باغ که درختان تبریزی مانند سربازان نیزه به دست، آن را احاطه کرده بودند و از در و سردری که بین درختان نارون و چنار قرار داشت، اثری نبود. یک لحظه از ذهنم گذشت که شاید جهت را گم کرده و به جای دیگری آمده ام. از یک موتور سوار، سراغ باغ قوام را گرفتم؛ اشاره به در آهنی زنگ زده و رنگ و رورفته ای کرد که در دل دیوار سیمانی گم شده بود. که هنوز باور نداشتم آنجا همان باغی باشد که منظره اش در ذهنم نقش بسته بود. اتومبیل را روبروی در باغ پارک کردم و از لای نرده ها نگاهی به داخل انداختم. پسری نوجوان، تا مرا دید، جلو آمد و پرسید با چه کسی کار دارم.

گفتم: «اینجا باغ قوامه؟»

نوجوان نگاهی به من و اتومبیل انداخت و گفت: «بله با کسی کار دارین؟»

گفتم: «باغبون اینجا کیه؟»

نوجوان در حالی که در را باز می کرد، گفت: «حسن؛ منم پسرش هستم.» سپس

پدرش را صدا زد.

با آن که آنجا خیلی تغییر کرده بود، اما درختان کهنش، بوی مادر و خواهران و برادرم را می دادند. حالت پدرم، وقتی با اتومبیلش داخل باغ می شد و هر آن ممکن بود با درختان تصادف کند، به نظرم آمد. حالتی شرمنده داشتم؛ فکر می کردم که

درختان به جای خوش آمدگویی، سرزنش می‌کنند.

اندکی بعد، حسن باغبان را که فقط اسکلتی از او باقی مانده بود، روبروی خود دیدم. مدتی به من خیره شد؛ معلوم بود دارد به مغزش فشار می‌آورد تا مرا بشناسد. سلام کردم و با او دست دادم؛ خیلی پیر شده بود؛ دیگر دندان در دهان نداشت. حالش را پرسیدم؛ و سراغ پدرش استدالله را گرفتم. هر چه فکر کرد مرا به جا نیاورد. بالاخره از من خواست خودم را معرفی کنم.

همراه با آهی عمیق گفتم: «حق داری منو شناسی؛ حتماً قیافه‌ام تغییر کرده؛ بیست و هشت ساله منو ندیدی ولی من تو رو شناختم؛ خیلی پیر شدی، حسن!»
همچنان که به من زل زده بود و فکر می‌کرد، گفت: «والله قیافه شما خیلی آشناست، اما...»

نگذاشتم زیاد فکر کند. گفتم: «من خسرو پسر بهادر خان هستم.»
انگار با مرده‌ای به پا خاسته از قبر روبرو شده بود مدتی مات زده به من نگاه کرد؛ زبانش بند آمده بود. یک مرتبه مرا در آغوش گرفت. اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: «شما هستین؟ خسرو خان؟! سی سال از اون موقع گذشته؛ خیلی از کف رفتی.»
به اتفاق حسن، کنار استخری که تبدیل به باتلاق شده بود، رفتم. به محض دیدن عمارت قوام، همان جا که اولین برگ دفتر زندگی‌ام ورق خورده بود، حالم دگرگون شد. داخل همان عمارت بود که اولین نگاه سیما تا اعماق وجودم را سوزانده بود و در همان عمارت بود که عاشق شدم و بیست و هشت سال به قوم و قبیله‌ام پشت کردم.
حسن با حالتی شگفت زده نگاه از من بر نمی‌داشت. زمانی تعجبش بیشتر شد که من سراغ مادر و برادر و سایر کسانم را گرفتم. فهمید از هیچ‌کس خبر ندارم گنت: «الان حدود پانزده ساله که از مادرت و بقیه قوم خویشات خبر ندارم؛ فقط همون اوایل شنیده بودم گم شدی. زبونم لال. بعضیا می‌گفتن بعد از انقلاب اعدامت کردن.»
گفتم خوبه سرهنگ رو به یاد داری.

گفت: «انگار دیروز بود که سرهنگ مهمون پذیرت بود؛ چی شد خسرو خان! چرا

این جور شدی؟»

من ساکت به باغ و عمارت و استخر نگاه می کردم؛ جای پای سیما به نظرم می آمد. حسن درست می گفت؛ انگار دیروز بود؛ اما، بیست و هشت سال از آن می گذشت. حسن در حالیکه مرتب به نشانه تأسف سر تکان می داد گفت: «آخرین بار که دیدمت با خانمت بودی، یادته؟ یه شب اینجا خوابیدین؛ صبح زود که خواستی بری، یه بسته امانت به من دادی و گفتی برات نگه دارم.»

گفتم: «آره، کاملاً یادمه، تو هم خوب یادته، حسن!»

حسن گفت: «هنوز دارم از اون بسته نگهداری می کنم.»

مرا مدتی تنها گذاشت. سپس، همراه با سینی چای و بسته ای که داخل دستمالی پیچیده شده بود، برگشت. دستمال را باز کرد. تا نگاهم به پارچه ای که ناهید در باغ ضرغامی به سیما داده بود افتاد، گویی مرا داخل آب سرد انداخته باشند؛ همه بدنم خیس عرق سرد شد.

پارچه را برداشتم روی چشمانم گذاشتم و بی اختیار های های گریستم. حسن که مرا تا آن حد ناراحت دیده بود، گفت: «اگر می دونستم ناراحت می شین هرگز این رو به شما نشون نمی دادم.»

گفتم: «مهم نیست و ماجرای مرگ سیما را برایش تعریف کردم.»

حسن اظهار تأسف و همدردی کرد و پرسید: «راستی، از اون موقع که از اینجا رفتی، مادرت رو ندیدی؟»

گفتم: «باور کن ندیدم! و از این بابت، بی اندازه پشیمونم.»

بعد از نوشیدن چای، پرسیدم: «چرا باغ به این صورت درومده؟»

حسن با تأسف سر تکان داد و گفت: «یادته چه باغی بود؟ تو تهرون هم، لنگه این

باغ پیدا نمی شد.»

گفتم: «آره، عجیبه که داره از بین می ره.»

گفت: «سال ۶۵ تو «سعادت شهر سیل وحشتناکی اومد که بی سابقه بود؛ باغ زیر آب رفت؛ و دیوارا خراب شدن؛ آب حتی قلعه سعادت آباد رو با خاک یکسون کرد؛ خیلیا غرق شدن و زندگی خیلیارو هم آب برد.» پس از لحظاتی سکوت، ادامه داد:

«قوامی، دیگه مثل گذشته نیست؛ پیر شده؛ اگه یادت باشه، یه شریک کلیمی داشت که بعد از انقلاب، به خارج فرار کرد؛ نصف باغ و اموال قوامی رو دولت ضبط کرد. روزگار با اون وقتا خیلی فرق کرده؛ مردم مثل گذشته نیستن جای دشتبون با خان و ارباب عوض شده؛ عده‌ای که صد تومنی رو نمی‌شناختن به خاطر این که باغتون کنار بولوار و خیابون افتاد، یکشبه پولدار شدن و بعضیا مثل قوامی و امثال اون خونه نشین شدند.»

محمد خان ضرغامی با اون کبکبه و دبدبه، اوایل انقلاب کشته شد؛ پسرش تو ولایت خارج آواره شدن؛ قصرالدشت دست دولت افتاده؛ زمینای کشاورزی اطراف، کم‌کم جزو شهر می‌شن.»

پرسیدم: «از پسرای ضرغامی هیچکدوم اینجا نیستن؟»

گفت: «چرا فقط فرهاد خان که تو «بلاغی» کشاورزی می‌کنه هست.»

سراغ کاظم خان را گرفتم. گفت: «او طور که باید خبر ندارم؛ یعنی از هیچکس خبر ندارم. الان، حدود پونزده ساله تو این باغ سرم تو لاک خودمه؛ اما، انگار اونم مرده؛ خونواده‌اش گویا در مرودشت زندگی می‌کنن.»

سراغ ناهید را گرفتم.

اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت: «فقط همون اوایل که تو با دختر سرهنگ ازدواج کرده بودی، می‌گفتند دختر کاظم خان دیگه شوهر نمی‌کنه، دیوونه شده، نمی‌دونم... از این حرفا...»

با ورود چند نفر که با او کار داشتند، مرا تنها گذاشت. مدتی کنار استخر که مملو از لجن و خزه بود، قدم زدم. سپس، به گوشه و کنار باغ رفتم و لحظاتی را که با سیما بودم، به یاد آوردم و افسوس گذشته را خوردم.

ساعت نزدیک سه بود؛ پارچه ناهید را برداشتم و از حسن باغبان خداحافظی کردم.

فروشگاه‌ها و مغازه‌های دو طرف بولوار، ساختمان‌هایی که نمای همه آنها از سنگ‌های گران‌قیمت بود، اتومبیل‌هایی که روبروی خانه‌هایشان پارک شده بود، در

طرز آرایش و لباس مردان و زنان ادارات دولتی، ادعای حسن باغبان را ثابت می‌کرد. سعادت آباد واقعاً آباد شده بود و مردمانش خیلی عوض شده بودند. به همان نسبت، مرودشت و آبادیه‌های کنار جاده گسترش پیدا کرده بودند.

وقتی به دروازه قرآن رسیدم و فراز شهر شیراز پیدا شد، چنان حالتی به من دست داد که مدتی گیج بودم. همچنان که نگاهم به دورنمای شهر بود، با حالتی شرمنده گفتم: «سلام شهر عزیزم، شاه چراغ، مادرم، پدرم و جمله کسانی که مرا می‌شناسید. سلام بر تو ای حافظ: که نصیحت را از یاد بردم...»

سلام بر تو ای سعدی که در شهرهای بیگانه غریب نبودی ولی من اکنون در شهر خودم غریبم...

من واقعاً در شهر خودم غریب بودم و نمی‌دانستم کجا بروم. بعد از این که به خودم آمدم، از بلندی دروازه قرآن به سمت شهر سرازیر شدم. خیابانی که مستقیم به دروازه اصفهان منتهی می‌شد. تغییر چندانی نکرده بود؛ فقط نمای برخی از ساختمانها و پارکی که من و سیما در آن برای آینده برنامه ریزی می‌کردیم، عوض شده بود. نزدیک غروب به شیراز رسیدم. به سمت خیابان زند و از آنجا به محله خودمان رفتم. خیابانها و ساختمانهای جدید گیج‌کننده بود. مجبور شدم برای پیدا کردن محله‌ای که سال‌ها در آن زندگی کرده بودم، از این و آن کمک بگیرم. هر چه گشتم، خانه‌مان را پیدا نکردم. یک مرتبه به فکر رسیدم که به خانه بهرام بروم. با توجه به این که کم‌کم هوا رو به تاریکی می‌رفت و امکان داشت خانه بهرام عوض شده باشد، تصمیم گرفتم آن شب را در هتل بگذرانم. به یکی از هتل‌های خیابان زند رفتم با ارائه پاسپورت و تکمیل فرم پذیرش، اتاق رزرو کردم. سپس از مسئول هتل نقشه شهر شیراز را خواستم. تعجب کرد و با همان لهجه شیرازی که برایم از هر موسیقی دلنوازتر بود، گفت: «مگه شما شیرازی نیستین؟ چطور نقشه شیرازو می‌خوانین؟»

گفتم: «چرا، اما حدود سی ساله که ساکن شیراز نیستم.»

یکی از کارکنان هتل را به فروشگاه‌هایی که این قبیل نقشه‌ها را داشت، فرستاد. در این فاصله گفتم: «مادر و برادر و خواهرام و همه فامیلام شیراز هستن ولی فکر می‌کنم

جایی رو بلد نیستم، چون تو این مدت با اونا تماس نداشتم.» مسئول هتل با تعجب پرسید:

«یعنی سی ساله از کس و کارتون خبر ندارین.»

گفتم: «بله.»

مسئول هتل گفت: «شیراز با سی سال پیش خیلی فرق کرده. می شه گفت ده برابر شده و بیش از صد خیابان جدید اضافه شده.»

در همان لحظه، کسی که به دنبال نقشه رفته بود برگشت؛ نقشه را به من داد. تشکر کردم. وسایلم را به اتاقم بردند. من از هتل بیرون آمدم و به راه افتادم. از اتومبیل که روبروی هتل پارک کرده بودم، دور شدم. چندین بار خیابان زند را بالا و پایین رفتم. چهره برخی از کاسب‌ها که آن زمان جوان بودند، به نظرم آشنا می آمد. در بین جمعیت در حال رفت و آمد، دنبال چهره‌های آشنا تر می گشتم. رستورانی که اولین بار با سیما در آن شام خورده بودیم، با تغییرات جزئی پابرجا مانده بود. به یاد آن شب، آنجا شام خوردم، سپس، از خیابان داریوش به چهارراه مشیر رفتم؛ دوباره برگشتم. با حالتی مات زده آدم‌ها را نگاه می کردم.

ساعت ۹ به هتل برگشتم نگاهی به نقشه انداختم؛ نام اکثر خیابان‌ها و کوچه‌ها تغییر کرده بود. احداث خیابان‌ها و میدان‌های متعدد مرا گیج کرده بود؛ آرام و قرار نداشتم. با این که در شهر خودم بودم و مادر و برادر و خواهرانم در آنجا بودند، واقعاً بیگانه بودم. دوباره به خیابان برگشتم؛ اتومبیل را از پارکینگ بیرون آوردم و با نشانه‌هایی که در ذهن داشتم به طرف محله‌مان رفتم. مدتی گشتم اما خانهای را که در آن، متولد و بزرگ شده بودم، پیدا نکردم.

به خیابانی که خانه بهرام در آن بود، رفتم؛ بوی مادرم ترگل و آویشن به مشام می رسید. حس می کردم به آنها نزدیک هستم ولی نمی توانستم پیدایشان کنم. به خیابانی که خانه دایی نصرالله آنجا بود رفتم؛ سر هر کوچه، نام شهیدی روی تابلو نوشته شده بود. با حالتی درمانده به هتل برگشتم. با این که خیلی خسته بودم، به سختی خواب به چشمانم زاه یافت. صبح زود از خواب بیدار شدم. با توجه به روشنایی روز،

مسلط‌تر از شب گذشته، خانه قدیمی پدر بهرام را پیدا کردم. کسی که خانه را خریده بود بهرام را می‌شناخت؛ از نشانی خانه او اطلاعی نداشت، ولی، محل کار او را می‌دانست. چند لحظه فکر کرد و گفت: «میدون اطلسی رو بلدی؟»

گفتم: «با این که بچه شیراز هستم، چون سال‌ها در خارج بودم، هیچ جا رو بلد نیستم.»

گفت: «منتظر بمانم تا کارت دفتر او را برایم بیاورد؛ سپس، مرا تنها گذاشت؛ بعد از چند دقیقه برگشت و کارتی به من داد که نشانی دقیق و شماره تلفن بهرام روی آن نوشته بود: «خیابان اطلسی، شماره ۷۷، شرکت خانه سازی بهرام.»

طبق آن نشانی باید به خیابان اطلسی که نام آن برایم آشنا نبود، می‌رفتم. از چند راننده تاکسی کمک گرفتم تا بالاخره به خیابان اطلسی رسیدم. شماره ۷۷ و تابلوی شرکت را پیدا کردم؛ با حالتی مشوش توأم با دلهره و اضطراب، چند لحظه روبروی ساختمان شرکت ایستادم. نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم نزدیک شوم. مردد بودم؛ یک مرتبه برگشتم. مدتی در همان اطراف قدم زدم؛ دوباره در آستانه در شرکت ایستادم. بالاخره با ترس و دودلی داخل شدم. در محوطه ورودی، خانمی که گویا منشی شرکت بود، با لهجه شیرازی پرسید: «چه فرمایشی داشتین؟»

مثل کسی که برای درخواست اعانه آمده باشد دست و پایم را گم کرده بودم. خانم منشی با تعجب نگاهی به من انداخت و دوباره جمله‌اش را تکرار کرد.

گفتم: «بهرام خان تشریف دارن؟»

منشی گفت: «نه، تشریف داشته باشین. رفتن بانک تا چند دقیقه دیگه برمی‌گردن. اگه عجله دارین، آقای مهندس شهابی هستن.»

گفتم: «نه. با خودشون کار دارم.»

منشی با اشاره به قسمت مبلمان شده اتاق خواهش کرد بنشینم. کسی دیگر قبل از من به انتظار نشسته بود. دو در دیگر به آنجا باز می‌شد. که روی یکی نوشته شده بود. «اتاق مدیر عامل» و از اتاق دیگر صدای گفت‌وگوی کارشناسان و نقشه برداران شنیده می‌شد. در همان لحظه، دو خانم جوان و یک مرد میانسال داخل شدند؛ آنها هم با

بهرام کار داشتند. علاوه بر آن، تلفن مرتب زنگ می‌زد؛ بیشتر با بهرام و گاهی هم با کارکنان شرکت کار داشتند.

هر وقت در باز می‌شد، دلم پایین می‌ریخت. بالاخره بعد از حدود یک ساعت، مردی بلند قد و شیک با موهای یکدست سفید و عینک طبی در آستانه در ظاهر شد؛ بهرام بود. با این که خیلی تغییر کرده بود، اما از خال سیاهی که زیر گوشش داشت او را شناختم. به گمان این که ارباب رجوع هستم، نگاهی سطحی به من انداخت. سپس، همه حواسش متوجه آن چند نفر دیگر که می‌شناخت، شد؛ به گرمی آنها را پذیرفت و به اتفاق، داخل اتاق مدیر عامل شدند و من کماکان منتظر ماندم.

بهرام تا آنجا که من می‌شناختم، بیشتر در کار کشاورزی ماهر بود. برایم عجیب بود چطور مدیر عامل یک شرکت «خانه سازی» شده است. تا آنجا که به یاد داشتم، فقط تا کلاس ششم ابتدایی درس خوانده بود. در حالی که مات و متحیر به شرکت بهرام و کارکنانش فکر می‌کردم، مهمانان همراه با بدرقه گرم بهرام، شرکت را ترک کردند.

نوبت به من شد، داخل شدم. مثل یک غریبه، سلام کردم. برایم نیم خیز شد. دست مرا فشرد و اشاره کرد روی صندلی روبروی میزش بنشینم؛ خیلی جدی گفت:

«بفرمایین، در خدمت شما هستم.»

حرفی برای گفتن نداشتم؛ فقط به او خیره شدم. سپس، آهی از ته دل کشیدم و گفتم: «منو نشناختی، نه؟»

از حالت غیر عادی من به شگفت آمده بود. همه حواسش را جمع کرد و به مغزش فشار آورد تا شاید چیزی به خاطرش بیاید. ادامه دادم: «بیست و هشت سال، مدت زیادی، حتماً خیلی تغییر کردم که منو نشناختی، بهرام! ولی من تو رو شناختم؛ هر جای دیگه هم اگه می‌دیدمت، احتیاج به این همه فکر کردن نداشتم یک مرتبه از جا پرید و گفت: «خسرو! تویی؟ باورم نمی‌شه.»

از پشت میز بلند شد؛ یکدیگر را در آغوش گرفتیم؛ اشک در چشمان هر دوی ما حلقه زده بود. در حالی که دست دور گردن یکدیگر انداخته بودیم و اشکمان روی

گونه‌هایمان می‌غلطید، منشی چند ضربه به در زد. سپس، داخل شد. تا چشمش به ما افتاد و آن حالت را مشاهده کرد، انگار اشتباهش به اتاق غریبه‌ای داخل شده است، شتاب زده برگشت.

بالاخره یکدیگر را رها کردیم؛ دیدار دوباره، آن هم بعد از بیست و هشت سال، برای هیچ یک از ما باور کردنی نبود. روبروی هم نشستیم. نمی‌دانستیم از کجا شروع کنیم و چه بگوییم. بالاخره من شروع کردم؛ گفتم: «فکر نمی‌کردم روزی برگردم ایرون و فکر نمی‌کردم تو منو تحویل بگیری.»

با حالتی بهت زده و گله‌مند گفتم: «آخه کجا بودی چه به سرت اومده بود؟ چرا یادی از مادر و برادر و خواهرات نکردی؟ خدای من هنوز باورم نمی‌شه تو اومده باشی خسرو! تویی؟»

گفتم: «قصه من مفصله اول تو بگو. مادرم زنده‌ست؟ جمشید چطور؟ از ترگل و آویشن برام بگو که دارم دیوونه می‌شم.»
بهرام با لبخند گفت: «بله مادرت زنده‌ست؛ جمشید و ترگل و آویشن هم سلامتین آخه چطور...»

میان حرفش رفتم و گفتم: «هر چی بگی، حق داری؛ اگه سرزنشم کنی یا حتی لعنتم کنی، حق داری؛ من آدم بی‌وفایی بودم.»

آن روز بهرام دست از کار کشید، آن قدر هیجان زده بود که حتی سئوالات منشی و چند کارمند دیگرش را بدون جواب گذاشت. به اتفاق به خانه‌اش که در بهترین محله شیراز بنا شده بود، رفتیم. همسر بهرام وقتی او را آن وقت روز دید، تعجب کرد. گذشت زمان در چهره او بیشتر مشهود بود. او هم ابتدا مرا نشناخت؛ وقتی بهرام به او گفت خسرو هستم، دهانش از تعجب باز ماند و نزدیک بود پس بیفتد. هر دو بی‌صبرانه منتظر شنیدن ماجرا بودند. بعد از پذیرایی آنچه بر من گذشته بود، به طور مفصل برایشان گفتم. وقتی موضوع زندان و آن همه سختی را تعریف می‌کردم گویی داشتم مصیبت می‌خواندم؛ بهرام به نشانه تأسف سر تکان می‌داد و همسرش زارزار گریه می‌کرد.

حالا نوبت بهرام بود که از خودش، مادرم و جمشید و ترگل و آویشن بگوید. ابتدا از خودش شروع کرد. سه پسر و یک دختر داشت؛ دو تا از پسرهایش در تهران دانشجوی پلی تکنیک بودند؛ یکی از پسرها هم تازه وارد دیرستان شده بود؛ دخترش یکی دو سال پیش به خانه شوهر رفته بود. بهرام وقتی فهمید مشتاق صحبت درباره مادرم هستم، حرف‌های مربوط به خودش را کوتاه کرد و گفت: «از اون روز که تو با قهر و غیظ شیراز رو ترک کردی، حدود بیست و هفت هشت سال می‌گذره بعد از دو سال که از تو خبری نشد، مادرت و بهمن خان و جمشید به تهرون رفتن. گویا یکراست به خونه سرهنگ رفته بودن؛ وقتی به اونا گفته بودن تو و خانواده سرهنگ برای همیشه به خارج رفتین، ناامید برگشتن و هر آن در انتظار خبری از تو موندن. وقتی انقلاب شد، با توجه به سابقه سرهنگ، دیگه امیدی نداشتیم که برگردی. غیر از مادرت که هنوز امیدش از تو قطع نشده، بقیه، به علت بی‌خبری مطلق، حدس می‌زدیم مردی.»

در همان لحظه، در اتاق باز شد و همسر بهرام که بعد از به پایان رسیدن قصه من، با چشمان اشک آلود من و بهرام را تنها گذاشته بود، گفت ناهار حاضر است. خیلی دلم می‌خواست مثل همان قدیم، روی فرش سفره پهن می‌کردند و با پیژاما می‌نشستیم و بدون رودرواسی غذا می‌خوردیم، همه چیز از قبل روی میز چیده شده بود. بهرام به شوخی گفت: «بعد از این همه سال، نمی‌دونم باید تو رو مهمون فرض کنم یا خودی؟»

گفتم: «اگه تو را دوست خودم نمی‌دونستم اول سراغ تو نمی‌اومدم.»

بعد از صرف ناهار به اتاق نشیمن برگشتیم بهرام گفت:

«اگه مادرت بفهمه شیراز هستی، بال در میاره.»

گفتم: «حال منم دست کم از اون‌داره ولی قبل از این که ببینمش خیلی دلم می‌خواد

بدونم از لحاظ روحی و جسمی چطوره؛ حتماً خیلی پیر شده، نه؟»

گفت: «البته نه چندان، ولی به هر حال گم شدن فرزند یا به قول معروف پاره جگر،

روی آدم اثر می‌ذاره.»

بهرام معتقد بود گم شدن اولاد، به مراتب ناراحت کننده تر از مرگ اوست. گفتم: «با این که شاهد رشد پسرم نبودم، دور بودن از او خیلی برام مشکل بود؛ کاملاً می فهمم چی می گی و حالا می فهمم او چی کشیده.»

بهرام گفت: «سه سال پیش، بهمن خان تو جاده بوشهر تصادف کرد؛ با بهروز بود؛ خوشبختانه بهروز چیزیش نشد، ولی متأسفانه بهمن خان مرد.»

نام بهروز برایم تازگی داشت. هر چه فکر کردم، او را به خاطر نیاوردم. بهرام وقتی فهمید چنین نامی برایم غریبه است، قضیه حمله بودن مادرم رو و این که من به همان دلیل ناراحت شده و قهر کرده بودم، یاد آور شد. تازه فهمیدم یک برادر ناتنی دارم که بیست و هفت سال دارد.

صحبت جمشید به میان آمد. بهرام گفت: «جمشید به تحصیلاتش ادامه نداد و همون طور که می دانی، با زیبا دختر بهمن خان، ازدواج کرد. الان دو دختر و یه پسر داره یکی از دختراش امسال دیپلم می گیره؛ پسرش وارد راهنمایی شده و دختر آخری محصل کلاس پنجم ابتدائیه. جمشید با کیومرث که پسر زن اول بهمن خانه مرغداری دارن وضعشون خیلی خوبه.

پیش داوری کردم و گفتم: «حتماً ترگل یا آویشن هم با کیومرث ازدواج کردن؟»

بهرام خندید و گفت: «نه، ترگل زن هرمز پسر صادق خان شیبانی شد؛ باید صادق خان رو بشناسی؟»

گفتم: «بله، کاملاً او رو می شناسم؛ هرمز رو هم بیاد دارم؛ اون موقع که من ابرون رو ترک کردم، بچه محصل بود.»

بهرام گفت: «صادق خان هم مرد؛ هرمز روی زمینایی که از پدرش به ارث برده، کشاورزی می کنه؛ علاوه بر اون تو کار خرید و فروش فرشای صادراتیه. ترگل و هرمز دو دختر دارن: دوازده ساله و شش ساله.»

نوبت به آویشن که رسید، بهرام مسیر صحبت را عوض کرد؛ از من خواست استراحت کنم. وقتی با اصرار من روبرو شد، سرش را با تأسف تکان داد و گفت: بنده خدا آویشن بدشانسی آورد. تو کنکور رشته پرستاری قبول شده بود و درس

می خواند، ولی از اونجایی که خوشگل و باوقار بود، خواستگارا ولش نمی کردن. براش سر و دست می شکستن. بالاخره از بین اونا، جوونی زو که مهندس کشاورزی بود و اغلب از نجابت خودش و خونواده اش تعریف می کردن، انتخاب کرد ولی زندگی شون بیش از یه سال دووم نداشت.»

خیلی ناراحت شدم؛ علتش را پرسیدم.

بهرام گفت: «شوهرش معتاد بود و راه و چاره ای غیر از طلاق وجود نداشت.»

پرسیدم: «حالا آویشن چه می کنه و روحیه اش چطوره؟»

بهرام گفت: «اوایل خیلی ناراحت بود؛ ولی بعداً عادت کرد. فعلاً تو بیمارستان نمازی سابق پرستاره و خیلی هم خواستگار داره این طور که خودش می گه با ازدواج مجدد مخالفه.»

خیلی برایم عجیب بود؛ آن زمان که شیراز را ترک کرده بودم آویشن هشت نه سال بیشتر نداشت؛ و حالا یک بیوه بود. برایش متأسف شدم. هر لحظه که می گذشت، شوق دیدار مادر و برادر و خواهرانم در وجودم بیشتر شعله ور می شد.

از ضرغامی سخن به میان آمد. بهرام گفت: «بالاخره هرکس قسمتی داره، هیچکس فکر نمی کرد روزی محمدخان ضرغامی کشته شه و قوامی خونه نشینی پیشه کنه. دیگه دوره اشرافیت تموم شده و آدمای باید از راه تحصیل و خلاقیت، لیاقتشون رو ثابت کنن.»

بهرام از این که از کاظم خان و خانواده اش به خصوص ناهید سراغ نمی گرفتیم، تعجب کرد و گفت: «دلیم می خواست قبل از همه جوئیای حال ناهید می شدی.»

با شنیدن نام ناهید، یکه خوردم؛ بدنم گرم شد و روی پیشانی ام عرق نشست.

بهرام گفت: «کاظم خان هم چهار پنج سال پیش سگته کرد و مرد؛ ناهید و مادرش ساکن مرودشت شدن همون طور که می دونی چون اغلب فامیلای اونا مرودشت بودن، اونا هم اونجارو انتخاب کردن.»

پرسیدم: «ناهید شوهر کرده، آره؟»

بهرام نگاهی پرمعنی به من انداخت و گفت: «درباره ناهید حرف زیاد؛ اون وقتا

خواستگاران زیادی داشت؛ ولی هرگز شوهر نکرد. حالا هم...

از این که خودم را مسبب شوهر نکردن ناهید می دانستم، ناراحت شدم؛ ولی ته دلم چیز دیگری گواهی می داد.

همسر بهرام مضطرب و دلواپس، منتظر کسی بود؛ گوشش به زنگ بود و مرتب از پنجره بیرون را نگاه می کرد. در حالی که بهرام درباره پیشرفت خودش و تأسیس شرکت خانه سازی صحبت می کرد، صدای زنگ آیفون بلند شد. صحبتش را قطع کرد همسر بهرام بدون این که گوشی را بردارد، در حالی که رنگش پریده بود، دگمه را فشار داد. ناگهان صدای مادرم با آهنگی خزن انگیز در فضای خانه پیچید مرتب مرا صدا می کرد و به سینه اش می زد. تازه متوجه اضطراب همسر بهرام شدم.

ضربان قلبم به حداکثر رسیده بود؛ از شدت هیجان دست و پایم را گم کرده بودم. تا آمدم به خودم بجنبم، او را در آستانه در دیدم. تا نگاهش به من افتاد، روی زمین ولو شد؛ زبانش بند آمده بود و از گوشه چشمش قطرات اشک روی گونه های چروکیده اش می غلتید. من هم مثل او هیجان زده بودم؛ سرش را روی سینه ام گرفتم و در حالی که بغض در گلو داشتم، صورتش را غرق بوسه کردم. به دست و پایش افتادم و گفتم: «منو ببخش! مادر!»

همسر بهرام در حالی که از شدت تأثر نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد. برای مادرم شربت آورد. اندکی بعد، جمشید و همسرش زیبا آمدند؛ مادر را رها کردم و جمشید را در آغوش گرفتم. هنوز من و جمشید یکدیگر را رها نکرده بودیم که ترگل و آویشن و بهروز داخل شدند. دیگر از خودم اختیار نداشتم؛ گاهی مادرم، گاهی جمشید و زمانی ترگل و آویشن دست دور گردنم می انداختند و همراه با اشک شوق مرا می بوسیدند.

کم کم همه آرام گرفتیم. مادرم و ترگل دو طرف من و آویشن و جمشید و بهروز رو برویم نشسته و نگاه از من بر نمی داشتند. گله داشتند چرا تا به حال آنها را پیخبر گذاشته بودم.

چون نمی خواستم به آن زودی قصه پرماجرایم را برایشان تعریف کنم، به طور

خلاصه همه تقصیرها را گردن سیما و خانوادهاش انداختم و گفتم:

«به هر حال، هر جا بودم، برگشتم و از یک یک شما معذرت می‌خوام؛ آگه عمری باشه این همه بی‌وفایی رو جبران می‌کنم.»

آنها همین که مرا در کنار خودشان می‌دیدند، راضی بودند دور بودن از خانوادها که سال‌ها مرا رنج می‌داد؛ سپری شده بود؛ تصاویری که از آنها در ذهن داشتم، با آنچه می‌دیدم، خیلی متفاوت بود.

آخرین بار که ترگل را دیده بودم، بیش از دوازده سال نداشت و واقعاً ترگل بود. آویشن، یک زن چل ساله شده بود؛ آویشن زیبا و خندان را، طور دیگری در ذهن مجسم می‌کردم؛ آنچه می‌دیدم، کوله‌باری از غم بود.

مرد تنومندی که موهای اطراف شقیقه‌اش کاملاً سفید شده بود، با آن جمشید شیطون و بازیگوش، بی‌اندازه فرق داشت. بهروز پسر باوقار و خوش تیپی که در برابرم نشسته بود و با حالتی متعجب نگاه از من بر نمی‌داشت، آن زمان هنوز به دنیا نیامده بود. آن شب، شام را در خانه بهرام خوردیم؛ سپس، همگی به خانه مادرم در خیابان قصرالدشت رفتیم. فرزندان ترگل هم که دو دختر و یک پسر بودند، به اتفاق هر مز به خانه مادرم آمدند؛ فقط زیبا، همسر جمشید، به خاطر این که بچه‌هایش تنها بودند، به خانه خودشان رفت.

آن شب تا نزدیک صبح بیدار بودیم و من قصه غم‌انگیز زندگی‌ام را برایشان تعریف کردم؛ بیش از همه مادرم ناراحت شد، در حالی که اشک در چشم و بغض در گلو داشت، گفت: «روز اول که سیما رو دیدم گفتم اون که روزگار پسر رو سیاه کنه، همینه.» خلاصه، آن شب فراموش نشدنی‌تر از هر شبی شد که در خاطر داشتم.

روز بعد، اغلب خویشاوندان و آشنایان به دیدنم آمدند. بین آنها، زن دایی نصرالله چهره‌ای آشنا تر داشت؛ پسرش در جنگ ایران و عراق شهید شده بود دلسوخته‌تر از بقیه به نظر می‌آمد. بهرام هر روز به من سر می‌زد و جمشید خیلی زود از سرکارش برمی‌گشت.

در آن یک هفته‌ای که رفت و آمدها ادامه داشت، ترگل و شوهر و بچه‌هایش و

جمشید و خانواده‌اش به خانه خودشان نرفتند. شبها تا نیمه شب بیدار می‌ماندیم و در دودل می‌کردیم. من از سیما و عشق دروغینش و از لندن و تمدن ظاهر فریبت‌خیز حرف می‌زدم و آنها درباره اتفاقاتی که در غیاب من رخ داده بود، صحبت می‌کردند. مادرم از این که زنده مانده و دوباره مرا دیده بود خدا را شکر می‌کرد. ترگل به یاد روزهای جوانی من، که در باغ قوام بودیم و ناهید مرا به حد پرستش دوست می‌داشت، افسوس می‌خورد؛ و معتقد بود که اگر بنا ناهید ازدواج کرده بودم، خوشبخت‌ترین مرد روی زمین می‌شدم.

جمشید می‌گفت: «همیشه فکر می‌کردم سرهنگ و خونواده‌اش سرت روزیر آب کردن و بعد از انقلاب که دیگه از تو خبری نشد، به کلی قطع امید کرده بودیم.»
مادرم می‌گفت: «همیشه ته دلم گواهی می‌داد روزی برمی‌گردد.»
آویشن گله می‌کرد: اگه اینجا بودی شاید سرنوشت من این نمی‌شد که اول جوونی بیوه بشم.»

بهر روز می‌گفت: «من که قبلاً شما رو ندیده بودم ولی هر وقت مادرم کنار عکستون زاری می‌کرد، از خدا می‌خواستم هر کجا هستین، برگردین.»
بعد از این که همه حرف‌ها و گله‌ها تقریباً تمام شد، صحبت ناهید را پیش کشیدم، دلم می‌خواست از او برآیم بگویند.

مادرم گفت: «از همون روزی که به تهرون رفتی، رابطه ما با خونواده کاظم خان قطع شد؛ گاهی که مجالس عروسی و یا عزا با اونا روبرو می‌شدم، فقط ناهید سراغ تو رو می‌گرفت ولی مادر و خواهرش با من سرسنگین بودن؛ بعد از انقلاب هم که ساکن مرودشت شدن و دیگه اونا رو ندیدم.»

جمشید گفت: «کاظم خان بعد از انقلاب، تو معاملات آهن سرمایه‌گذاری کرد و ساکن مرودشت شدند؛ وضع مالیش خیلی خوب بود؛ برادر ناهید اواخر جنگ شهید شد و کاظم خان هم به سال بعد سخته کرد.»

ترگل می‌خواست از ناهید بیشتر حرف بزند اما به اشاره آویشن مسیر صحبت را عوض کرد؛ کاملاً مشخص بود که مسئله‌ای را از من پنهان می‌کند و به عقیده خودشان

مصلحت نبود به آن زودی همه چیز را به من بگویند؛ من هم سماجت به خرج نمی‌دادم.

یکی از خصلت‌های آدم زندون دیده این است که حوصله‌اش تو خانه سر نمی‌رود. و این موضوع برای بهرام و جمشید و هرمز تعجب آور بود. بالاخره بعد از یک هفته، از خانه بیرون آمدم؛ اول سری به شرکت بهرام زدم؛ آن روز افرادی را دیدم که او را مهندس صدا زدند و همان باعث شد انگیزه تأسیس شرکت را برایم توضیح دهد. گفت: «چند سال بعد از انقلاب، خونه‌سازی در شیراز و اکثر شهرهای بزرگ رونق گرفت؛ منم بعد از کشته شدن ضرغامی کار دلچسبی نداشتم؛ با دو نفر از آشنایان که تو کار به قول معروف بسازفروشی سابقه طولانی داشتن شریک شدم؛ زمین دروازه کازرون رو که از پدرم به ارث برده بودم ساختیم. وقتی دیدم استفاده داره، ادامه دادم و در حال حاضر با مهندس ذاکرزاده شریک هستم.»

به شوخی گفتم: «یعنی اگه از پدرت چیزی به تو نمی‌رسید، شاید صاحب شرکت نمی‌شدی.»

بهرام حرف مرا تأیید کرد و گفت: «از شوخی بگذریم؛ نمی‌دونم بگم لیاقت داشتم یا فکرم خوب کار می‌کرد که به اینجا رسیدم؛ اگه زمین پدرم نبود خیلی زرننگ بودم راننده تاکسی یا کامیون می‌شدم؛ البته پشتکار و فعالیت رو هم نمی‌شه ندیده گرفت؛ تو این مدت خیلی کار کردم.»

بهرام برای این که به من بفهماند شعور اقتصادی شرط اول است، گفت: «البته بودن افرادی که از پدرشون خیلی بیش از من ارث بردند، ولی الان برای نون شب مُعطل هستن بعضی از آنان مُعتاد یا قاچاقچی شدن و دست آخر پای چوبه دار رفتن.»

وقتی بهرام از آدم‌های سرشناسی که در وضعیتی خفت‌بار به خاطر قاچاق مواد مخدر اعدام شده بودند گفت: از تعجب داشتم دیوانه می‌شدم.

بهرام برای این که تعجب مرا زیادتر کند، گفت: «کسانی هم بودن که هیچ چیز نداشتن اما حالا من و جمشید و امثال ما رو می‌خرن و آزاد می‌کنن مثل عبدالحسن پسر مسیب، همون که سال‌ها توکر پدرت بود.»

کمی فکر کردم تا مسیب را به خاطر آوردم. وقتی پدرم از دنیا رفت، مسیب پسرش عبدالحسن را که آن زمان بیش از چهارده پانزده سال نداشت، از آبادی شان به شیراز آورد تا در مراسم ختم به او کمک کند.

بهرام گفت: «اگه یادت باشه او باقی مانده انگورای مراسم ختم پدرت رو روی پشت بوم پهن می کرد تا خشک شه؛ بعد اونارو یه جا به ماشالله کلیمی فروخت.»
گفتم: «بله خیلی خوب یادمه.»

بهرام گفت: «عبدالحسن الان عمده ترین صادرکننده خشکبار تو ایرونه سالی چند بار به اروپا سفر می کنه.»

واقعاً تعجب داشت. سراغ مسیب را گرفتم گفت: «اولاً که مسیب نه، حاج آقا مسیب زارع. به قول معروف با شاه فالوده نمی خوره.»

به خاطر این که پی در پی به بهرام تلفن می شد و چند نفر هم با او کار داشتند، نخواستیم زیاد مزاحمش شوم. برخاستم و طبق آدرسی که جمشید به من داده بود، به مرغداری او که چند کیلومتر خارج از شیراز بود، رفتم. همان طور که بهرام گفته بود، جمشید با کیورث پسر بهمن خان شریک بود. ده دوازده نفر کارگر و کارمند و دو کامیون مخصوص حمل مرغ داشتند. از ابتکار و سلیقه آنها در کار مرغداری خوشم آمد.

در جوانی هرگز فکر نمی کردم روزی جمشید بتواند چنین پرکار و فعال باشد و مرد زندگی شود.

آن روز به اتفاق جمشید به خانه برگشتیم. بعد از ظهر، نامه ای برای بهادر نوشتم. بعد از توضیح مفصل درباره استقبال گرمی که مادر و برادر و خواهران و خویشانم از من کردند، برایش نوشتم:

«زندگی چیزی نیست که به دست فراموشی سپرده شود. هر انسان

فهمی باید قدر همه لحظات زندگی را بداند و آنها را به درستی مورد

استفاده قرار دهد؛ و نیز باید به هرگونه وابستگی صحیح احترام

بگذارد.

سپس با تأکید اضافه کردم: به محض این که دوره تحصیلی ات تمام شد، به ایران بیا مادر بزرگ، عمو و عمه هایت شدیداً مشتاق دیدنت هستند. اگر از اقامت در ایران خوشت نیامد، برگرد.

در مدتی کمتر از یک ماه، به محیط عادت کردم. انگار هرگز از خانواده‌ام دور نبوده‌ام. در این مدت، مدارک تحصیلی ترجمه شده دانشگاه لندن را به اداره فرهنگ و آموزش عالی جهت تأیید و معرفی به وزارت بهداشتی دادم. خوشبختانه خیلی زود تأیید شد سپس، برای تسریع کار به اتفاق جمشید، مادرم و آویشن که آزادتر از بقیه بود، با اتومبیل خودم، عازم تهران شدیم. بعد از آنکه وزارت بهداشتی حکم اشتغال به طبابت در بیمارستان نمازی شیراز را برایم صادر کرد، به قصد زیارت عازم مشهد شدیم. در آنجا، مادرم نذرش را ادا کرد. یکی دو روز هم در شمال ماندیم. سپس، به شیراز برگشتیم. من خودم را به بیمارستان نماز معرفی کردم و با استقبال گرم مسئولین بیمارستان روبرو شدم. آویشن هم در همان بیمارستان به عنوان پرستار خدمت می‌کرد. روزها به اتفاق از خانه خارج می‌شدیم و بعد از فراغت از کار، با هم برمی‌گشتیم. در مدتی کمتر از دو ماه، چنان به هم عادت کرده بودیم که بعضی از مسایل را که بازگو کردنش با دیگران مصلحت نبود، با او در میان می‌گذاشتم. یکی از آنها موضوع ناهید بود ولی، آویشن به دلایلی که هرگز به زبان نمی‌آورد، از صحبت درباره‌اش طفره می‌رفت من هم زیاد اصرار نمی‌کردم. جواب نامه بهادر بعد از سه ماه آمد و مرا خوشحال کرد. نوشته بود: به قولش پایبند است و به محض این که تحصیلش پایان یابد به ایران خواهد آمد. رفته رفته مادرم و آویشن حتی ترگل و جمشید از گوشه و کنار به گوشم می‌خواندند ازدواج کنم و دخترهایی هم به من معرفی می‌کردند. از پیشنهاد آنها و این که تشکیل خانواده بدهم بدم نمی‌آمد؛ پس از آن همه محرومیت دلم می‌خواست همسری غمخوار در کنار خود داشته باشم. ولی نمی‌دانم چرا ته دلم چرکین بود و از آن می‌ترسیدم نتوانم آنطور که باید، دختری را که با هزاران امید و آرزو به خانه خودم می‌آورم خوشبخت کنم؛ در عین حال، به موضوع ازدواج فکر می‌کردم. همانطور که قبلاً گفته بودم؛ پس از تقسیم اموال پدرم، خانه قدیمی سهم من

شده بود که دیگر قابل سکونت نبود؛ بهرام آنجا را فروخت و در خیابان قصرالدشت تقریباً نزدیک خانه مادرم، برایم خانه‌ای که حدود پانصد متر زمین و نزدیک به سی صد متر بنا داشت، خرید. وقتی با قیمت سرسام آور خانه و وسایل زندگی روبرو شدم، تازه فهمیدم، آن‌طور که فکر می‌کردم، پولدار نیستم. خرید خانه و تشکیل زندگی مستقل، باعث شد مادر و خواهرانم با ترفندهای مختلف مرا تشویق به ازدواج کنند و هر یک از اطرافیان، زن یا دختری را پیشنهاد می‌کرد؛ ولی من جواب قطعی نمی‌دادم. خیلی زود، یعنی کمتر از سه ماه، در بیمارستان جا افتادم به طوری که اغلب بیماران تشخیص مرا قبول داشتند. کم‌کم به فکر دایر کردن مطب افتادم؛ از آنجا که مُدّت زیادی از تاریخ پایان دوره پزشکی‌ام گذشته بود، انجام این کار از نظر وزارت بهداشتی هیچ منع قانونی نداشت. بنابراین، به کمک چندتن از همکاران که در همان مُدّت کوتاه با هم دوست شده بودیم، در یکی از ساختمان‌های پزشکان مطبی دایر کردم و خیلی زود کارم گرفت. و معمولاً تا پاسی از شب کار می‌کردم. و از همه رضایتبخش‌تر این که آویشن منشی من بود. خوشبختانه به رغم دل افسرده‌اش، چهره‌ای خندان و اخلاقی خوش داشت و رفتارش با بیماران خیلی خوب بود.

روزها و هفته‌ها پشت سرهم می‌گذشتند. آخرین نامه بهادر حاکی از آن بود که تحت تأثیر نامه‌های من قرار گرفته است و نوشته بود تا بیست و پنجم آوریل، یعنی پنج اردیبهشت سال بعد، به ایران خواهد آمد.

«بشر موجود عجیبی است؛ تا وقتی به آرزویش نرسیده، خوشبختی‌اش را در رسیدن به آن می‌داند، اما زمانی که خواسته‌اش دست یافت سعادت را در چیزهایی که هنوز به آن نرسیده یا توانایی تصاحبش را ندارد، می‌پندارد..»

من، تا هنگامی که با سیما بودم، دلم می‌خواست هرچه زودتر درسم تمام شود و به ایران برگردم؛ زمانی که در زندان بودم آرزویم آزادی و دیدن بهادر بود؛ سپس، دلم برای شیراز و خانواده‌ام و قوم و قبیله‌ام در پرواز بود و سعادت را در کنار آنها جست و جو می‌کردم؛ اکنون، علاوه بر همه اینها، کامیابی را در داشتن همسر و تمتع از لذت زناشویی می‌دانستم که لازمه‌اش شور و شوق جوانی بود و من از آن برخوردار نبودم.

پول و شغل و موقعیت اجتماعی و خانه و زندگی، آنطور که باید، خشنودم نمی‌کرد؛ مادام حسرت می‌خوردم چرا به جای آن دوران باطل، از همسری زنی وفادار برخوردار نشدم تا هر دو با هم زیر چتر گذشت زمان، شاهد رشد فرزندان باشیم. من باید با کسی ازدواج می‌کردم که محرومیت را با جان و پوست و استخوانش حس کرده باشد و غیر از ناهید کسی را سراغ نداشتم. بالاخره یک روز خیلی جدی نظرم را با آویشن در میان گذاشتم و گفتم تا ناهید را نبینم و با او صحبت نکنم، نمی‌توانم کسی را به عنوان همسر انتخاب کنم، زیرا چهره و حالت و رفتار او در ضمیرم نقش بسته و خارج کردن آن برایم مشکل است از همه مهم‌تر این که به امید من نشسته و هنوز ازدواج نکرده و علاوه بر آن، در خانواده‌ای خوب و اصیل تربیت شده است.

آویشن گفت: «بله، قبول دارم؛ ناهید تو به خونواده خوب و اصیل تربیت شده واقعاً تو رو دوست داشت و هنوز هم داره، در این، هیچ شکی نداریم، ولی همیشه تو رؤیا و رمانتیک فکر می‌کنه که اکثراً او رو دیوونه می‌دونن. مثلاً به همه گفته مرودشت هستی و هر روز تو رو می‌بینه اون طور که زن بهرام می‌گفت، چند قاب خالی به در و دیوار اتاقش نصب کرده و ساعت‌ها به اونا خیره می‌شه».

گفتم: «خب همه اینا دلیل بر اینکه ناهید منو دوست داره و در خیالش با من زندگی می‌کنه و این دیوونگی نیست، وفای به عهد است».

گفت: «مسئله چیز دیگه‌ست یکی دو سال بعد از رفتن تو، به مرتبه ناپدید شد؛ به ماه همه فامیل به دنبال او گشتن هر جایی رو که سراغ داشتن رفتن و اثری از او پیدا نکردن؛ مادرش می‌خواست خودش را بکشه. سرتاسر منطقه پیچید که دختر کاظم‌خان رو دزدیدن. عکسش رو تو روزنامه چاپ کردن و ناگهان، در میون ناامیدی - خونواده و در حالی که همه فامیل ماتم زده بودن، خودش آمد تا چند روز مُرتب او را کتک می‌زدن بالاخره هم معلوم نشد کجا بوده از اون وقت خانواده کاظم‌خان خجالت زده هستن دیگه کسی از او خواستگاری نکرد و پشت سرش حرفایی می‌زنن قُرب و منزلت سابق رو نداره تو خانه، تقریباً زندونیه و اصلاً اجازه نداره که تنها از خانه بیرون بیاید».

با حالتی متعجب پرسیدم: آخه کجا رفته بود؟

آویشن که با تأسف سر تکان می داد، گفت: «هنوز هم معلوم نشده، داداش. به خاطر همین مادر مخالفه تو با او ازدواج کنی، وگرنه اگه یادت باشه خیلی دوست می داشت که ناهید عروسی بشه.» از آن به بعد، بیشتر مشتاق شدم ناهید را ببینم؛ از آویشن خواهش کردم هر طور شده، شماره تلفن خانه شان را برای من پیدا کند. با این که مخالف بود با او تماس بگیرم، چند روز بعد شماره تلفن را از بهرام گرفت و در اختیارم گذاشت. حالا با وضعیتی که برای ناهید پیش آمده بود و به قول آویشن زندانی خانوادهاش شده بود، مصلحت بر این بود که به طور مستقیم تماس نگیرم. بعد از تبادل نظر با آویشن، قرار شد اول او زنگ بزند؛ و اگر صلاح دانست، من با ناهید صحبت کنم.

در لحظاتی که آویشن شماره را می گرفت، شور و شوقی غریب به من دست داده بود. پس از برقرار شدن تماس اشاره کرد گوشی داخل مطب را بردارم. پیرزنی با صدای ضعیف پشت خط بود، آویشن پس از این که مطمئن شد آنجا خانه کاظم خان است، خودش را یکی از دوستان ناهید معرفی کرد؛ پیرزن، ناهید را صدا زد؛ لحظه ای بعد، گوشی را برداشت برخلاف تصور، صدایش خیلی جوان بود. آویشن بعد از سلام و معرفی خودش، گفت: «تلفن کردم حالت رو پرسیم.» ناهید با لحنی شگفت زده گفت: «خیلی عجیبه که بعد از سال ها، به فکر رسیدن حال منو پرسسی؛ بگو چی شده؟» آویشن گفت: «خسرو برگشته؛ می خوای با او صحبت کنی؟» ناهید گفت: «مگه خسرو کجا رفته بود که برگشته؟ همین جا تو مرودشت بود و هست؛ من هر روز می بینمش.»

بی اختیار گفتم: الو، سلام! من خسرو هستم.

با این که ارتباط قطع نشده بود، صدایی به گوش نمی رسید آویشن صحبتش را ادامه داد: «ناهید! ناهید!» صدایی جز صدای نفس او شنیده نمی شد. سرانجام بعد از حدود یکی دو دقیقه، گوشی را گذاشت. «خیلی ترسیده بودم. آویشن برای اثبات ادعایش که گفته ناهید آدمی طبیعی نیست، با حالتی حق به جانب گفت: «من که گفته

بودم او آدم عادی نیست، دیوونه شده.»

آن شب حال بدی داشتم، شب بعد به بهانه‌ای به خانه بهرام رفتم. آنچه درباره ناهید شنیده بودم و موضوع تلفن شب گذشته را برای بهرام و همسرش تعریف کردم. همسر بهرام هم گفته‌های آویشن را تأیید کرد و گفت: «ناهید حق دارد دیوونه بشه؛ سر زبونا افتاده، نگاهای پر معنی مردم و گم شدن او که هنوز معلوم نشده کجا رفته بوده، بدون تأثیر نبوده.»

گفتم: «با این اوصاف خیلی دلم می‌خواد از نزدیک ببینمش و در صورت امکان با او صحبت کنم.»

همسر بهرام که مرا چنان مشتاق دید با موافقت بهرام که دوست داشت خوشحالم کند قول داد هر طور شده ناهید را به شیراز بیاورد و با من روبرو کند.

دو روز بعد، تقریباً زمان کارم در بیمارستان تمام شده بود و کم‌کم آماده رفتن می‌شدم که ناگهان نام من از بلندگوی بیمارستان پخش شد و اعلام کردند تلفنی با خارج از بیمارستان صحبت کنم. همسر بهرام بود؛ گفت: ناهید در خانه آنهاست و منتظر من است، در عین حال که خوشحال شدم، موجی از دلهره به سراغم آمد؛ اضطرابم به حدی رسید که بلافاصله آویشن را که آماده شده بود به اتفاق بیمارستان را ترک کنیم، در جریان گذاشتم و از او خواستم که در این دیدار مرا همراهی کند.

گفت: «اگه موضوع ملاقات تو با ناهید فاش شه، خدا به خیر بگذرونه.»

بی‌ربط نمی‌گفت؛ هنوز تعصبات قومی و قبیله‌ای بر ایل و طایفه ما حاکم بود و هنوز قضایا را به رأی خودشان تعبیر و تفسیر می‌کردند.

آن روز با ترس و دلهره، به اتفاق آویشن عازم خانه بهرام شدیم؛ یک آن شور و حال جوانی به سراغم آمد. وقتی اتومبیل بهرام را روبروی خانه‌اش دیدم، تا حدودی خیالم راحت شد و کمی آرامش خاطر پیدا کردم. به محض اشاره به دکمه آیفون، همسر بهرام گوشی را برداشت. بلافاصله در باز شد و بهرام به استقبال آمد. از رنگ پریده من بی‌درنگ پی به آشفتگی درونم برد. قبل از این که با ناهید روبرو شوم، مدتی در محوطه حیاط قدم زدم؛ سپس، به اتفاق پذیرایی رفتم. ناهید در آنجا

نشسته بودم؛ به او سلام کردم؛ برخلاف انتظار، با چهره‌ای باز و لبی خندان، چند قدم به استقبال آمد. آن هیجانی را که انتظار می‌رفت، در چهره و رفتار و گفتارش دیده نمی‌شد؛ با خوشرویی حالم را پرسید، حتی از تغییر قیافه من تعجب نکرد.

ناهید در قیاس با دوران نامزدی‌مان تفاوت چندانی نکرده بود؛ چهره معصوم و زیبا، قد بلند و هیکل متناسبش تقریباً حفظ شده بود؛ از حالت بی‌تفاوتش حدس زدم مرا نمی‌شناسد؛ داشتم دیوانه می‌شدم؛ بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم: «مثل این که منو شناختی؟»

در حالی که لبخند به لب داشت، گفت: «چرا شناختم، تو خسرو پسر بهادرخان

هستی.»

گفتم: «بیست و هشت سال اینجا نبودم؛ تو نامزد من بودی؛ نمی‌دونم دست تقدیر یا چه چیز دیگه مرا از تو و قوم و قبیله‌ام جدا کرد؛ حالا که بعد از این همه مدت برگشتم و شنبیدم هنوز منو دوست داری.»

مدتی در چهره من خیره شد؛ رنگ صورتش تغییر کرد؛ چند لحظه چشمانش را روی هم گذاشت اشک در پهنای صورتش جاری شده بود. هرگز به آن اندازه اشک ندیده بودم. عجیب‌تر از همه این بود که او در حالی که لبخند به لب داشت گریه می‌کرد؛ چنان تحت تأثیر قرار گرفتم که اگر در شرع و عرف ما، نهی نشده بود، به قصد عذرخواهی در مقابلش زانو می‌زدم و دستش را می‌بوسیدم. همسر بهرام او را به آرامش دعوت کرد. مدتی همه ساکت بودیم. ناگهان ناهید سکوت را شکست و گفت: «همه خیال می‌کنن من دیوونه شدم چه عیب داره؟ مگه تنها من دیوانه‌ام؟ مگه کسانی که از این آب و خاک تغذیه کردن و همه تجربیات، عواطف، عشق، ایمون، شکست و پیروزی این کشور رو نادیده گرفتن و به خونواده و وطن خود پشت کردن و قدمی به نفع مملکت خود برنداشتن دیوونه نیستن مگه اونا که روح شرقی و ابرونی شون رو به جسم اروپایی و آمریکایی تبدیل کردن دیوونه نیستن؟ مگه سربازی که تو جبهه به خاطر ملتی که قدر شناسه گلوله باران می‌شه، دیوونه نیست پس بذارین منم با دلایلی که خاص خودمه دیوونه باشم.»

حرف‌هایش به دلم نشست چه شیوا، در مقابل اتهام دیوانگی، به دفاع پرداخت این زن که مظهر وفا و صفا می‌نمود، همانی بود که طبع بهانه‌جوی من سالها به دنبالش می‌گشت.

گنگ و لال مانده بودم؛ چیزی برای گفتن نداشتم؛ ناهید در حالی که نگاه از من بر نمی‌داشت، از ته دل آه کشید و گفت: «طبعاً به خاطر این که شوهر نکردم و با رویای تو به زندگی ادامه دادم، منو دیوونه فرض می‌کنن. خواستگاری زیادی به سراغم می‌اومدن ولی چون دختری مثل منِ دل‌باخته، دل‌دیگه‌ای نداشتم در بازار اونا عرضه کنه نامراد برمی‌گشتن و من، با شناختی که از خود داشتم، نمی‌خواستم رؤیاهای شیرینم رو فدا کنم. وانگهی روا نمی‌دیدم بخت خوش هیچ‌کدوم اونا رو با قبول همسری به بختی ناخوش بدل کنم.»

بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: «پدر و مادرم، فارغ از این احساس، اصرار داشتن تن به زناشویی بدم. منم برای رهایی از اون اصرار آزاردهنده و بروز هر اتفاق ناگوارتری، این بدنومی و دیوونه‌نمایی رو به جان خریدم تا خودم رو از شر هر خواستگاری خلاص کنم.»

در حالی که از حرف‌های او به شگفت آمده بودم گفتم: «آخه چرا؟»

سرش را به نشانه افسوس تکان داد و گفت: «من رسوایی عشق رو به ازدواج ترجیح دادم؛ نمی‌دونم شاید هم اشتباه کرده باشم.» در حالی که هرکس فرار منو از خانه به رغم خودش تعبیر و تفسیر می‌کرد، خودم لذت می‌بردم، چون می‌دونستم چه می‌کنم؛ البته هنوز کسی ماجرا رو نمی‌دونه ولی امروز بعد از بیست و پنج سال، به تو می‌گم تا لااقل مطمئن باشی که پاک باقی موندم.

بهرام و همسرش گوشه‌هایشان را تیز کردند؛ بیشتر از من مشتاق شنیدن قصه فرار ناهید بودند.

گفت: «رفتی پدر، مادر، برادر و حتی قوم و خویشام از هر طرف به من گفتن چرا با یکی از این خواستگارا ازدواج نمی‌کنم، روزی به خانه هاجر بگم که چار کوچه بالاتر از کوچه ما بود رفتم و در برابر مبلغی قابل توجه از او خواهش کردم مدتی منو نزد

خودش مخفی کنه. همین هاجر بگم، که چند ماه بعد از دنیا رفت؛ شاید اگه زنده بود، حقیقت موضوع برملا می شد؛ بعد از مردن او، دیگه کسی حرفم رو باور نمی کرد، از اون گذشته، خودم این طور خواستم. چون رسوایی عشق رو دوست داشتم.»

با حالتی درمانده گفتم: «ماجرای تو و من به هر صورت که بوده، گذشته؛ سر نوشت ما چنین بوده؛ حالا اگه با هزار منت از تو خواستگاری کنم، با من ازدواج می کنی؟»
نگاهی پرمعنی به من انداخت و همراه با لبخندی پرمعنی تر گفت: «نه.»

جواب منفی او را حمل بر شوقی کردم و گفتم: «خیلی جدی می گم و قول می دم بقیه عمر برات همسر خوبی باشم، چون تازه می فهمم چقدر تو را دوست دارم.»
با لحنی جدی تر گفت: «نه هرگز حاضر به ازدواج نیستم.»

گفتم: می خوای انتقام بگیری؟

گفت: «اگه می خواستم انتقام بگیرم، حتماً با تو ازدواج می کردم.»

در حالی که باورم نمی شد جواب او «نه» باشد، گفتم: «پس این که می گفتن منو دوست داری دروغ بود؟»

گفت: «اتفاقاً چون دوستت دارم، با تو ازدواج نمی کنم.»

از حرف های او سردر نمی آوردم، داشتم دیوانه می شدم. ناهید گفت: «خواهش می کنم فکر ازدواج با من رو از سرت بیرون کن چو از عشق مردن رو به وصالی که از وقتش گذشته باشه ترجیح می دم چرا که لذت بیست و هشت سال عاشقی رو نمی خوام از دست بدم. لطفاً سعی نکن منو از این عالم تخیل بیرون بیاری.»

حرفی برای گفتن نداشتم؛ مدتی بین ما سکوت برقرار شد؛ خواستم بار دیگر خواهشم را تکرار کنم؛ ولی ناهید میان حرفم آمد و گفت: «من هرگز از تصمیمی که گرفتم دست بر نمی دارم. اگه تو هم فکر می کنی دیوونه ام بدون که این دیوونگی رو دوست دارم.»

گفتم: «من خاطراتم رو به صورت یک داستان چهارصد صفحه ای در آوردم دلم می خواد اون رو بخونی؛ شاید نظرت عوض شه.»

گفت: «با کمال میل حاضرم از گذشته تو آگاه باشم و خیلی هم خوشحال می شم،

ولی چون خودم رو می شناسم، هرگز نظرم تغییر نمی کنه.»
 «ناهید یک مرتبه بلند شد، چند قدم جلو آمد و گفت: «دیگه عمری باقی نمونده
 خداحافظ.» سپس به طرف در رفت.

زانوهایم می لرزید و یارای این که او را بدرقه کنم، نداشتم. روی مبل خشکم زده
 بود؛ هرگز تصور نمی کردم ناهید جواب رد به من بدهد؛ برایم خیلی گران تمام شده
 بود.

بهرام با معذرت خواهی از من، گفت: «من باید او رو به مرودشت برسونم.» در
 نهایته یأس و دل مردگی به اتفاق بهرام نزد ناهید رفتم. در حیاط ایستاده و منتظر بهرام
 بود نگاه پُر رازش را به من انداخت. و بار دیگر خداحافظی کرد و بلافاصله سوار
 اتومبیل بهرام شد.

من که بسیار مکافات کشیده بودم و به قول معروف، هم آب شدن شمع و هم
 سوختن پروانه را دیده بودم، نباید به جواب منفی ناهید اهمیت می دادم؛ اما واقعیت
 این طور نبود برایم جای تأسف بسیار داشت که چنین دختر با احساس و فهمیده و
 باشعوری را از دست داده بودم. به قول ناهید دیگر خیلی دیر شده بود. از این رو، من
 هم تصمیم گرفتم که دیگر هرگز در فکر ازدواج نباشم.
 بعد از یک هفته، طبق قولیکه داده بودم، دست نوشته هایم را همراه یادداشتی
 برایش فرستادم.

نوشتم:

می دانم چه می گویی، ولی از درک عمق معنای گفته های تو عاجزم؛ فقط این را
 می دانم که سال ها خودم، خانه ام، همسرم و همه مظاهر زندگی ام را گم کرده ام. لااقل
 نشانهای از آنها به من بده.

بعد از یک ماه دست نوشته ها را برایم پس فرستاد. در آخرین صفحه آن، این شعر
 را که بعداً متوجه شدم که سروده سهراب سپهری است، نوشته بود:

نرسیده به درخت

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است

و در آن عشق به اندازه پره‌های صداقت آبی است
 می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سر به در می‌آرد
 پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی
 دو قدم مانده به گل
 پای فواره جاوید اساطیر زمین می‌مانی
 و تو را ترسی شفاف فرا می‌گیرد
 در صمیمیت سیال فضا خش‌خشی می‌شنوی
 کودکی می‌بینی
 رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور
 و از او می‌پرسی
 خانه دوست کجاست.

۱۳۷۳/۲/۱۷

حسن کریم پور

پایان

کتابخانه مجازی نودهشتیا